Comment. Pet.
Hajir

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

حافظ تشریح

تألیف

عبدالحسین هژیر

باهتمام

مهدی سهیلی

چاپ سوم ــ ۱۳۴۵



تهران ـ میدان شهناز تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول ـ ۱۳۰۷
چاپ دوم ـ ۱۳۴۳
چاپ سوم ـ ۱۳۴۵

فهرست مندرجات

بند‌دوم ـ علم اخلاق

بندسوم: فلسفه

بندچهارم - مذهب

بند پنجم: تصوف

بخش سوم: ملاحظات ادبی

چند کلمه باخوانندهٔ عزیز

من سالها بود که نام حافظ تشریح تألیف مرحوم عبدالحسین هژیر راشنیده ولی نسخه‌ای ازآنرا ندیده بودم تا اینکه سال گذشته نسخه‌ای از این کتاب را بدست آوردم و بمطالعهٔ آن پرداختم.

پیش از مطالعهٔ متن کتاب بمقدمه‌ای که مؤلف نگاشته بود نظر افکندم و احساس کردم که از سطر اول گیرائی و جاذبهٔ خاصی دارد و هرچه پیش میرفتم این جاذبه فزونی میگرفت تا اینکه مسحور چیره‌دستی ونحوهٔ جهان بینی نویسنده شدم ودردل صدآفرین براوخواندم وبر روانش درود فرستادم.

ازانسجام عبارات، سلاست الفاظ، فخامت وعظمت کلمات، رعایت ایجاز و اختصار و بالاخره از صلابت و استواری و اسلوب متین و مطنطن مقدمهٔ کتاب، نویسنده در نظرم عظمت پیدا کرد و دریافتم که گه گاه در گوشه و کنار مردان بی‌داعیه و دوراز تظاهری یافت میشوند که با گردش قلمی مهر بطلان بر ناصیهٔ معاریف معرکه‌آرا وفاضل مآبان متظاهر میزنند.

من زندگی شادروان عبدالحسین هژیر رابهیچوجه از زاویهٔ سیاست نمینگرم زیرا سیاستمدار نیستم و بالاتر از همه در زمان نخست‌وزیری او در سنی بودم که بنیه قضاوت درکار سیاسی را نداشتم اما با این مقدمهٔ عالمانه هژیر دیگری درچشم من تجلی کرد.

هژیری ادیب، هژیری حافظ شناس، هژیری در راه ادبیات این مرزوبوم خون جگر خورده و هژیری که علاقمند به‌رواج شعروادب پارسی بوده‌است.

با این مقدمه‌نویسی استوار و پولادریخته وقتی عظمت شادروان هژیر

را درمییابیم که بدانیم آنرا درسن ۲۵ سالگی نوشته است یعنی سنی که جوانان همسن او در دوران ما معلوماتی در حدود دانستن نام آرتیست‌های سینما دارند و توانائی ندارند که یك غزل حافظ را درست بخوانند.

از مقدمه که بگذریم بنوع کار او در دیوان حافظ میرسیم.

بدون مجامله باید گفت که این مرد در دیوان حافظ بسهم خود کار تازه و بدون سابقه‌ای را عرضه کرده و با تقسیم بندی موضوعهای اشعار او جلوات مختلف حافظ را در پرده‌های گوناگون نشان داده است.

شاید اینکار ناتمام باشد ولی این راه را هژیر نشان داده است و دیگران میتوانند بتکمیل کار او دست یازند.

از آنجا که وظیفهٔ هر انسان، حق‌شناسی است من برسم حق شناسی چاپ مجدد حافظ تشریح را بعهده گرفتم و با کسب اجازه از خواهران داغدیده او بتجدید طبع آن پرداختم.

من ازخدای بزرگ برای شادروان عبدالحسین هژیر طلب رحمت میکنم و بروح پاك او درود میفرستم و ایمان دارم اگر روزگار «هژیر نخست‌وزیر» را از یادببرد «هژیر ادیب و فرهنگ پرور» را فراموش نخواهد کرد.

شهریورماه یکهزارو سیسد وچهل‌وسه‌خورشیدی

مهدی سهیلی

نظری بادبیات ـ مقام حافظ

صفحهٔ گیتی معرض طرفه بازیهای چرخ شعبده انگیزاست :

مردم هرروز گروه گروه بدین کهنه رباط دودر پا گشا میشوند. بفراغت بال برسراین خوان یغما بخورد و خوراك می‌نشینند . نشوو نما میکنند . جانی‌میگیرند . کرّوفری دارند تاسپاه پیری‌برسد وقرار وآرام‌ازدلشان‌بر باید. آنگاه ازدل‌ودماغ می‌افتند و گوشه‌ای‌میگیرند تابهمت مرگ یکباره ازغم واندوه جهان‌برهند .

اقوام نیز یك روز با کوس ونقاره راه افتاده سری داخل سرها میکنند . خودی میگیرند . دوران ودستگاه می‌چینند . خاك خودرا ازچهارسو کش میدهند . هراسی دردل همسایگان میاندازند تاازشور وغرور جوانی بیفتند . ازآن‌پس مدتی‌دریك‌جا متوقف میمانندوسپس راه رفته رابرمیگردند تا بمقراض فنارشتهٔ عمرشان ببرد .

ازآثار لاینفك حیات یکی‌هم توجه بحقایق ونظرداشتن درامور کلی عالم‌است که ازآن بمعرفت تعبیرمیکنیم.

عقلا زندهٔ بی‌معرفت‌را درحکم مرده دانسته‌اند وقوم بی‌معرفت رابمثابه قالبی‌بی‌روح، زیرا حیات‌اگر روبکمال نرود محکوم بزوال است وتا پای معرفت درمیان نباشد توجه بکمال اصلا تصویر ندارد نکته دیگرآنکه چون‌معرفت باعتبار اشخاص واقوام فرق‌میکند کمال رانیز هرکس جوری‌میفهمد وهرقوم نوعی تصور مینماید.

و از این رو آثار حیات اقوام هم مانند افراد با یکدیگر متفاوت میشود وهمین تفاوت بکار تمیز آنها میرود.

هر قومی طبیعت خاصی دارد که منشأ اصلی آنرا ذات و فطرت خود آن‌قوم شمرده‌اند.

معرفت در میان قوم بمنزلهٔ چراغی است که از طبیعت همان قوم روغن میگیرد وسپس ویرا درراه ایصال بکمال با فروغ عالمتاب خود راهنمائی میکند.

اقوام مختلفه که برای رسیدن باین ارض میعاد بجنبش‌وجوشش می‌افتند و بهدایت آن چراغ راهی اختیار کرده پیش میروند تا وقتی که درین راه تکاپو را از دست نداده‌اند حیات تاریخی و دوره زندگیشان دوام دارد ولی بمحض اینکه چراغ بمیرد روزگار نکبت وانقراض فرا میرسد زیرا راه را گم میکنند، کمال رادیگر نمی‌بینند، ویلان و سرگردان میمانند، مدتی مات و متحیر می‌ایستند، قواشان ازهم می‌پاشد تاقوم تازه نفسی سربلند کند و یکباره آن اسم نامسمی را نیزازبین ببرد.

این است یگانه سرّ طلوع وغروب کلیه اقوام دنیا

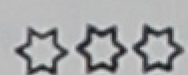
بنا براین برای کشیدن زایچهٔ طالع هر ملتی هیچ چاره نیست جز اینکه مقیاسی از معرفت او بدست آورده معین کنیم که در گردش دور آفتاب کمال چند درجه از مدار خود را پیموده و درحال استقامت است یا اقامت یا رجعت.

اما از آنجا که هنوز دست بشر برای تعیین یك چنین درجات اسبابی تعبیه نکرده است تنها راهی که میماند این است که مظاهر معرفت ویرا در ادوار مختلفه تحت تدقیق و تجربه درآوریم. توافق علل موجده و مبقیه میرساند که آن قوم هنوز قوس صعودی خود

را می‌پیماید و تبـاین آن مدلل میدارد که عمر خود را کرده و راه قوس نزولی را در پیش گرفته است.

مذهب و آثار مدنیت و علـم و هنر وادبیات ، مظاهر معرفت اقوام شمرده میشود.

تبیین این مقدمه‌را فصولی مشبع باید که دنبال کردن آن‌قهراً ما را از مقصود دور خواهد کرد ولـی همینقدر این چند سطر منتج باین دو نکته شد که اولاً اطلاق ادبیات بر آنچه با روح ملت آشنائی ندارد و از خاك منبت معرفت سر بر نزده برازنده نیست ثـانیاً علت غائی ادبیات برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند لهو و لعب یا تفریح دماغ نبوده بلکه نمایش‌زبان دل و مظهر روح اقوام میباشد .



از زمانیکه پای فرنگی و فرنگ دیده‌ها بایران باز شدادبیات فرنگی نیز همراه تلفون و تلگراف و دستمال گردن دربنجـا رخنه کرد ولی جز کسانیکه مدتها در فرنگستان گذرانده یـا بطول مدت با مشرب فرنگی و نظر اروپائی در عوالـم وجود انسی گرفته بودند هیچکس ازخواندن‌آن کیف نمی‌برد .

چیزی نگذشت که دورهٔ تقلید پیش‌آمد وایرانیان فرنگ‌رفته یا زبان فرنگی خوانده از خود قطعاتی نوشتند ولی این بازار هم رونقی نیافت زیرا نوشته ایشان با فکر و معرفت و اعتقـاد و عادات و رسوم ملت ایران هیچ آشنائی نداشت بلکه مسطوره‌ای از زندگی معنوی اروپا بود که بقالب کلمات فارسی ریخته شده‌باشد و بدیهی است که یك‌چنین‌ادبیات خریدار پیدا نمیکند .

طولی نکشید که انقلاب ادبی هنوز فرزند نخستین خود را به ثمر نرسانده مولـود تازه‌ای راه انداخت کـه در سبك تحـریر و

جمله‌بندی و ادای مطلب و اسلوب بیان و شیوهٔ نگارش و ذکر اصطلاحات و تعبیرات نیز باید پیرو فرنگیان شد.

میدان باز بود. گفتند و نوشتند. بجائی نرسید و عاقبت چون زبانهٔ آتشی که سوختنی در راه خود نبیند فرو کش کرد.

باید شکر گزار بود که قلم و زبان در بند نداشت والا این سفره نینداخته تا کنون نیز بوی مشک میداد.

بجرأت میتوان گفت که ادبیات فارسی در قرون معاصر و بالخاصه از زمان پیوند با ادبیات فرنگ تقریباً اسمی بلارسم گردید زیرا در میان باربار آثار ادبی چندان چیزی پیدا نشد که با اقتضای معرفت اهل زبان موافق و بذهن ساده و ذوق سلیم عامه مردم آشنا و خوش‌آیند باشد.

این رویه دل فارسی‌زبانان را بکلی زد و از کتاب و ادبیات بیزار نمود.

از این قرار کسانی که بیسوادی و فقر را علت اعراض مردم از ادبیات شمرده‌اند چندان ذیحق نیستند بدلیل آنکه در سرتاسر همین خاك فقیر و بیسواد بسختی ممکن است یك ده کورهٔ ویرانهٔ کرد نشین یا یك سیاه‌چادر دور افتادهٔ ترك‌زبان پیدا کرد که از اهل آن لااقل یك نفر نام سعدی را نشنیده یا چند شعر از فردوسی نداند قدمت زمان سعدی و فردوسی هم ناقض این دلیل نخواهد بود زیرا اگر شهرت بقدمت بود بایستی شعرای مائه سوم و چهارم هجری از سعدی و فردوسی و میرزا آقا خان کرمانی مثلا از نویسندگان صدر مشروطیت مشهورتر باشند.

البته ادبائی که دنبالهٔ رشته ادبیات قدیم را گرفته و از راهی که بمرور کوبیده شده منحرف نشده اند از موضوع این بحث خارج اند

زیرا نظم آبدار آقای ادیب پیشاوری واشعار شیرین و دلچسب مرحوم ادیب الممالك و اغلب قصاید سبك تر کستانی آقای بهار که هریك در جای خود بقدرت بیان ودلپذیری سخن ممتاز آمده اند مدام برسر زبانها بوده وخود دلیلی است که چشمهٔ زایندهٔ طبع ایرانی هنوز نخشکیده

خلاصه اقبال مردم بادبیات حقیقی دقیق ترین میزانی است که اگر کوه هیمالیا را هم در کفه مقابل قرار دهند بقدر خردلی مؤثر نخواهد بود چنانکه مردم پاریس با وجود مخالفت شدید ریشلیو و آکادمی فرانسه دست از تمجید سید کرنی نکشیدند و در این باب بوآلو گفت :

En vain contre le Cid un ministre se ligue,
Tout Paris pour Chimène a les yeux de Rodrigue.
L, Acadèmie en corps a beau le censurer ,
Le public rèvoltè s' obstine á l'admirer .

درخود ایران مگر فراموش شده که نسیم شمال از چاپخانه بیرون نیامده مردم مثل مور و ملخ میریختند و با وجد وشعف روی دستش میبردند .

مگر نبود که ریخته کلك سحار آقای دهخدا، چرند وپرند صور اسرافیل را از دربارشاهی گرفته تاپشت کرسی و کنار چرخ پنبه ریسی مردم همه برغبت میخواندند و حظ میکردند و بهیاهوی معاندین وقعی نمیگذاشتند. فی الواقع در میان این همه مولودی که ادب در دورهٔ متأخر آورده فقط همین دو نمونه لایزال استکه بستگی تام با روح ملی ایران داشته .

خلاق تصنیف آقای عارف قزوینی این فن را هم درین دوره تکمیل نموده روح حقیقت پرست خود و قوم ایران را در آن قالب نمودار ساخت ولی قدر این خدمت مخصوصاً درموسیقی بیشتراز نظم

نمودار میباشد.

بطور کلی این دوره زمان انحطاط و هرج‌ومرج ادبیات زبان فارسی‌بوده آنهم بشدتی که اگرچند فدائی معتقد و رشید و بدرد کار رسیده و بالخاصه آقای تقی‌زاده مدیروالامقام مجله عالیقدر کاوه‌خود را بی‌پروا در آن غوغای پر درد سر نمی انداختند وبا تازیانهٔ تنبیه و سقمونیای نصیحت مشتریان بازار آشفته و مدعیان فضل و ادب را از خر شیطان بزیر نیاورده سر جای خود نمی‌نشاندند شاید تا حال اصلا فاتحهٔ أدبیات خوانده شده‌بود و الحق این جهاد باجهل را حق بزرگی بر ادبیات فارسی است زیرا درنتیجه آن خود کشی‌ها امروز از زیاده روی جلو گیری بعمل آمده و جای آن اغتشاش ادبی را دورهٔ سکوت وتفکر گرفته وحواس نویسندگان جمع‌تر شده وبهمین جهت تشخیص راه از بیراهه قهراً آسانتر گردیده و این خود مقدمهٔ بهبودی حال علم و ادب میباشد.

این عقیده را باید گفت خواه اساتید دانشمندبسمع رضا بشنوند خواه گردانندگان شعار نشر تمدن اروپا ابرو گره کنند که فساد «ادبیات تازه» مارا انکارنمودن انکارحس وعیان است وسعی درتکمیل آن مادامیکه این کوره‌راه را ترك نگفته کاری عبث و بیحاصل وبااین حال اصلاحش موقوف براین خواهدبود که از ریشه تغییر کرده زبان دل ومظهر معرفت قوم بشود.

برای مداوای امراض طاریه بر ادب بعض اطبا تنها ساده‌نویسی را تجویز کرده‌اند ولی از خود این نسخه ظاهر است که مرض اصلی را تشخیص نداده‌اند تامداوامقرر باشد زیرا لفظ ساده بیمعنی‌یامعنئی‌را که بالاصاله از روح ومعرفت قوم نگرفته‌باشند اگر بزرهم نوشته‌شود کسی به‌پشیزی نخواهد خرید.

بدتر ازهمه این که عمل باین نسخه درمواقعی که بدست نااهل افتاده مزید برعلت شده است زیرا نویسنده گمان برده که غرض طبیب حاذق از این نسخه باز گذاشتن دست و بال او ازکلیهٔ قیود بوده حتی از قید باینکه ریختهٔ قلمش را دیگران بتوانند بفهمند. این غفلت کار را بآنجا کشانید که «ساده نویسی» هرچند دراصل ازمغلق نویسی هم مشکلتر است شاهدی بازاری شد و در ردیف « نوشتن بدون فکر و بدون مایهٔ علمی و ادبی» قرار گرفت .

ازاین رومیتوان گفت که اگر قالب ادبیات تازه بدستوردانشمندان اهل فن تغییر کند و بنا بشود همان معانی دور از ذهن ملت ایران را باکلمات وجمل وتعبیرات صحیح فارسی اداکنند البته یك قدم پیش رفته‌ایم ولی باز ازمقصد بنهایت‌دوریم وفقط روزی باید خود را کامیاب بشماریم که ادبیاتمان مانند الگوی کار استادروی هر گوشهٔ زندگانی معنوی ملت که بیفتد مو نزند .

حالا کی یك‌چنین روزی‌را خواهیم دید خدا می‌داند .

برای‌اتمام مطلب درباب دونکته دیگر نیزاشاره ماننداتوضیحی باید داد :

عموم نویسندگان دانشمند دنیا اتفاق دارند بر اینکه ادبیات مائه ۱۷میلادی فرانسه گذشته ازقواعد انشاء، موضوعات خود را نیز از میان گزارش احوال مردم یونان و روم بیرون کشیده است پس باید دید چه شد که آن همه در نظر فرانسوی ها گل کرد . جان کلام اینجاست که نویسندگان بارع مائه ۱۷ فرانسه چنان در خلق معانی مهارت داشته‌اند که موضوع را از روم و یونان قدیم اخذ نموده و سپس با تردستی حیرت انگیزی با نیش قلم شرحه شرحه کرده روح فرانسوی در آن دمیده روی کاغذ ریخته‌اند و تنها اسامی را بحال

خود گذاشته‌اند

جوانمردی و گذشتی که کرنی درقطعات فنا ناپذیر خود مجسم کرده از ملت روم قدیم نیست بلکه کمالی است که خود فرانسویها برای انسان کامل قائل بوده‌اند .

تجزیهٔ روح زن و عشقی که راسین در آثار بدیعه خود آورده در واقع ونفس الامر ربطی بعالم یونان قدیم ندارد بلکه نمونه‌ای از معرفت مردم خود فرانسه است . موقع مولیرو لافونتن‌وفنلن وغیره از کثرت وضوح حاجت بتوضیح ندارد .

اما مقلّدین ماانصافاً راهی‌را که پیش گرفته‌اند درست برخلاف جهت شاهکار هـای ادب فرانسه میبـاشد زیرا اسامـی اروپائی را باسماء ایرانی تغییر داده ولی اصلاً وارد تطبیق معنی با روح ملّت نشده‌اند .

مسلّم است که بحکم قانون نشو وارتقاء هیچکس نمیتواند قومی را در ادبیت بجمود دعوت کند و از تکامل باز دارد ولی از آنجـا که ادبیات هر قوم با معتقدات قلبی و نظر فلسفی و زندگـی معنوی وی بستگی تام دارد بدون تکامل با تغییر روح ملی تکامل یا تغییر ادبیات امکان پذیر نیست و هر سعی که درین راه بکار رود جز مسخ معنوی و گرفتن آب و صفای ظاهری آن سودی نخواهد داد و عاقبت نیز یا بکلی محو میشود و یا یکباره سیر خود را عوض کرده همعنان زندگی معنوی ملّت میگردد.

جنبش معنوی ملت روس در اخـذ تمدن فرنگ نویسندگان شعرای روسی‌را بتقلید از ادبیات فرنگی واداشت ولی‌چون درین‌تقلید آنها نیز تقریباً پیشرو ادبای تازه کار مـا بودند ادبیّات روسیّه را بجائی که باید نتوانستند برسانند تاپوشکین پیداشد

این شاعر وقاد طبع خوش قریحه منت بزرگی بزبان روسی دارد زیرا از صعوبت قدیمش بیرون کشیده در راهی انداخت که تا امروز هم مسیر تکامل زبان روس است ولی با اینهمه محققین بزرگ روسیه و فرنگستان شروع ادبیات حقیقی روسی از از گگل دانسته‌اند زیرا او در آنچه نوشته طرح وروح را از زندگی معنوی ملت گرفته در صورتیکه پوشکین شاعری نیمه روسی و نیمه اروپائی بوده‌است .

شاید بگویند که هم ادبیات وسیله تکامل و تغییر روح ملت میباشد . البته اثر ادبیات در معرفت ملت مانند اثر معرفت در ادبیات منکر ندارد با این فرق که این حکم کلّیت تام دارد در صورتیکه کلّیت حکم اول نسبی است زیرا همه کس نمیتواند معرفت قومی را تغییر بدهد بلکه اینکار که مقدمه برگرداندن چرخ تاریخ ملتی میباشد در اعصار عادی از نویسندگانی هم که در بیان و قلم یدبیضا میکنند ساخته نیست.

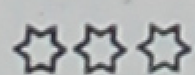
برای اینکه جای یك صحرای خشگ ولوت ومحصور ازجبال شامخه را دریائی متلاطم و خروشان بگیرد از صدو هزار و ده‌هزار کوزه آب کاری نمیآید بلکه آتشفشانها و تکانهای سخت ورجفه‌های صخره شکاف لازم است.

تغییر معرفت ملت نیر محتاج بیك چنین حرکتها وزلزله‌های وحشت آوری است که بحوادث عظیم تاریخی تعبیر میشود . نخست این سوانح پر شر و شور قلب و روح قوم را متأثّر میسازد و سکوت و رعب را در دلها می‌نشاند و بحکم قطع امید و جستجوی روزنهٔ خلاص برای گرفتن هر نوع نقش تازه‌ای آماده‌اش مینماید . از آن پس طبیعت از میانهٔ اثقالی که هنگام زلزال بیرون داده یکی

را که آئینهٔ سر تا پا نمای رجفه‌های اجتماعی است برانگیخته زبان خود قرار میدهد، و ارادهٔ خود را در دهان او گذاشته به آن مردم تلقین می کند . از امتثال امر طبیعت گزیر نیست خاصه وقتی که قلوب در نتیجهٔ حوادث دهشت خیز، سنگینی های خود را هم ریخته باشد .

اینست یگانه راه ظهور یك داهیهٔ ادب که از راه نطق وقلم اس اساس معرفت قومی را میتواند عوض کند. البته هرچه سوانح تاریخی و رجفه‌های اجتماعی عظیم‌تر و سخت‌تر باشد اثقالی که بنام نوابغ از آن بدر میآید وزین‌تر وکامرواتر خواهد بود .

از اینجا دو نتیجه میگیریم یکی اینکه چون داهیهٔ ادب حتماً بایدمسبوق بتاریخ‌پرسانحه وتکان‌خورده باشد ممکن‌نیست که مابمیل خود هر روز از یك گوشهٔ آسمان فرشتهٔ دها را پائین بکشیم و دیگر اینکه پس از حدوث سوانح باب این کار ظهور داهیهٔ ادب امری طبیعی و مستغنی از چراغ برداشتن و گرد شهر گشتن است بقول پرنس ملکم خان اگر تو داهیه را پیدا نکنی او تو را پیدا خواهد کرد .



این‌حال ادبیات‌تازهٔ ایران . اکنون‌باید نظری اجمالی‌بادبیات قدیم بیندازیم .

ادبیات اروپا نوعاً برادبیات‌فارسی پیشی‌دارد . البته ماهم غزل و قصیده و قطعه و رباعی و دوبیتی و تغزل و تشبیب و تهانی وحماسه و ارجوزه وغیره داریم ولی تنوع ادبیات فرنگی مطلقاً از جنبهٔ دیگری است .

نخست باید بگوئیم که ما در ادبیات لنگیم زیرا از نثر بکلی

چشم پوشیده‌ایم و فقط با شعر بمیدان آمده‌ایم و البته بایك پا بمنزل رسیدن کاری بس‌مشکل بلکه ممتنع است چنانکه در نتیجه همین نقص هروقت ذکری از علوم وفنون وتواریخ و سیر وفلسفه وحکمت‌میشود با نهایت شرمساری باید فارسی را بازبان بانتوهای افریقا یا ماله‌های اوقیانوسیه مقایسه کنیم. بحکم آنکه اقبال فارسی‌زبانان بشعر وقرب ومنزلت شعر فارسی ازروز نخست عالمگیر شده ولی بازار نثر فارسی هیچگاه‌رونقی بسزا نداشته‌است فرنگیها گفته‌اندیکتاجامه‌ای که بقامت زبان‌فارسی راست می‌آید شعر است .

این‌پیش‌آمد راموجب یا خود زبان‌است که فی‌الواقع‌ریخته گر برای شعرش‌ریخته یا استیلای عرب که دو زبان‌را چون شیر و شکر با هم آمیخته و تا حد اعلای شعر بقوام آورده یا وقفه مدنیت مردم این سرزمین که در کسب کمالات هنوز بپایه‌ای نرسیده‌اند که برای پیروی ازآداب وسنن‌اعصار بداوت حدی قائل بشوند یا حکمت بالغه خلقت که مشیتش بر کمال بشر تعلق نگرفته یارشگ طبیعت که‌دریغش آمده درعرصه مسابقه اقوام شاهین افتخار شعر و نثر هردو برسریك قوم بنشیند یا دلربائی مشاطه صنع که ایرانزمین را بآفتابی پرنور و آسمانی نیلگون و ستاره‌ای درخشان و درختی سرسبز و گلی شاداب وگیاهی پرمایه وآب ورنگی تند و عطروبوئی دماغ‌پرور آرایش‌داده و با این نقش‌ونگار همه ایرانیاز صاحب‌ذوق را محو جمال‌خودنموده و درخط شعر وشاعری انداخته است .

هرچه هست ترویج‌شعر از دیرباز درایران معمول‌بوده وامروز هم خرد و کلان با شوق تمام این سنت حسنه‌را دنبال میکنند .

در این اواخر گاهگاه بگوش میخورد که کثرت و شیوع شعر جمعی‌را آزرده ساخته است. اگراین‌حال‌مقدمه آن باشد که ارباب‌قلم

خوش قریحه وصاحب مایه دست بالا کرده نثرفارسی را از این فلاکت رهائی بخشند جای بسی شادمانی است از آنجهت که با این شاه سنگ بنیان مدنیت ایران استوار تر خواهد شد ولی تا وقتی که این اقدام اقدام مبارك انجام نگرفته شعر فارسی از آنجا که صاحب چند وجهۀ مهم میباشد باهمه فراوانی و بی‌وقری قدری عظیم و سعی در تهذیب و ترویج آن در نظر اهل ادب ثوابی جزیل دارد :

I

راست است که شعر فارسی از تخیلات لامارتین وافسانه‌سازی لافونتن وعظمت روح شکسپیر و رنگ آمیزی ویکتورهو گو و احساسات رقیقۀ بایرون وداستان پردازی گوته وقطعات عبرت آمیز ونشاط انگیز مولیرو مجموعۀ رقت آور ودلفریب کرنی بیخبر است ولی هرچه هست دارای این مزیت میباشد که مظهر معرفت ملت ایران بوده و از زندگی معنوی قوم بیرون تراویده است .

شعر فرنگی درظرف پنج شش مائه اخیر مدام در کش وقوس بوده و چون دریائی جوشان آنی ازموج نیفتاده وهر دقیقه شکلی گرفته و هرروز یکی از مظاهر طبیعت را درخود نمودار کرده و درنتیجه همان جنبش و جوشش دائم هیچگاه بقای یك پر کاه یا نیم تارمورا درسطح خود روا ندیده و ازبس بدر ودیوارزده همه را محو کرده وازمیان برده است. شعر فارسی حکم اوقیانوس ژرف ساکنی را دارد که باهیمنه وطمطراق برجای ایستاده وهرچند قرنها گذرانده وتندبادها دیده ولی ازتصاریف دهرخم برابرو نیاورده هرچند گاه چینی خورده ولی باز دوباره بحال اول برگشته. هر خاروخسی که بروی نشسته بغرور همان جلال و جبروت ندیده انگاشته و در مدت هزار سال نمونۀ عظمت خلقت و کبریای طبیعت ومروج خاموشی و فکرت و بلند نظری و مآل بینی بوده و همیشه از رنگ

پریدهٔ مهتاب و ناز گل و نیاز بلبل پردهٔ سایه روشن‌داری ترتیب داده و از نظر خود در باب حقیقت وجود نقشهٔ عبرت آمیز و دلربائی ساخته است .

از آنجا که روح وقلب ایرانی در مدت هزار سال عوض نشده شعرفارسی نیز همواره گفته استادازل‌را تکرار کرده است. حالا اگر بخواهیم این‌ثبات واستقرار را جمود تعبیر کرده عیب‌روح ملی بدانیم باید وارد مباحث معرفةالنفس‌شویم که از موضوع ما بیرون است.

II

درمیان کلیه‌مظاهر هنر نمائی بشریگانه شاهکار فکرو ذوق‌ایرانی همین شعر است که از هزار سال قبل نیاکان ما شالوده‌اش را ریخته و بانقدجان خود کم کم آنرا بالاآورده وازچشم‌زخم زمانه‌و آسیب آنهمه ترکتازی وهرج‌ومرج‌محفوظ نگاهداشتند وپشت‌به‌پشت بمارسانیدند

امور ذوقی که رکن‌عمدهٔ مدنیت ملل میباشد چند رشته دارد : معماری، حجاری، نقاشی، مجسمه‌سازی، موسیقی و ادبیات.

چون این هنرها همه از یك جا آب میخورد تا وقتی که مانعی در کار نیامده غالباً همه بیك پایه بسط می‌یابد و در راه تکمیل ممد دیگری میگردد : نکته بینی و نازك کاری شدْرین نویسندهٔ معروف روس شاهکارهائی بوجود آورد که پایهٔ جراید لطیفه سرا و ادبیات فکاهی روسیه گردید . بعلاوه اساس‌کاریکاتورهای دلفریب روس همه از نوشته‌های او برخاسته‌است . چنانکه در تواریخ مضبوطست روزی از فیدیاس (۱) پرسیدند که از کجا دانستی مجسمه رب الارباب را باید باین شکل ساخت ؟ او در جواب یکی دو شعر از امیرس (۲)

۱ـ مجسمه‌ساز هنرمند یونانی که شاهکار صنایع مستظرفه و بنای قدیم را در یونان بوجود آورد .

۲ـ بزرگترین شاعر یونان قدیم

خوانده گفت ازاین اشعار.

لسان‌الغیب مانیز فرموده:

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست، شاهینم
گرت باور نمی‌آید، رواز صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوك کلك مشگینم

شعر فارسی بنا بقول دانشمندان اهل فن مولود تبرك کردهٔ استیلای عربست زیرا در نتیجهٔ مددی که از زبان عرب بوی رسیده صاحب یك چنین مقام بلندی گردیده است ولی اتفاقاً همین منبع سرشار که آبحیوان زیر پوست شعر فارسی دوانیده دربارهٔ سایر مظاهر هنر نمائی بشر از قبیل موسیقی و نقاشی مجسمه سازی سخت دلی بخرج داده و اشتغال بدان را ممنوع داشته است و بهمین جهت ملت ایران توفیقی در تکمیل این فنون نیافته. معماری اسلامی سبك خاصی داشته و آثار دیدنی چندی از خود بیادگار گذاشته و در بعضی قسمتها خصوصاً کتیبه سازی که در تاریخ ذکر آن بنام Arabêsques میرود نهایت مهارت و استادی را بخرج داده ولی رویهمرفته در نتیجه هجومهای متوالی مردم وحشی که لذت خود را در سوختن و ویران کردن آبادی دیده بودند چیز زیادی از معماری قدیم نمانده است. ضمناً برای اتمام مطلب باید گفت که آب و هوای گرم و خشك ایران نیز مردم را از صرف همت در راه ابداع سبکهای تازه معماری و استحکام و ظرافت بنا بی نیاز کرده. ایرانیها چون راه نقاشی را مسدود دیده‌اند در فن تذهیب و مرقّع نویسی افتاده‌اند و از این راه نام خود را بلند خواسته‌اند ولی تمام این مساعی در قبال، همّی که مصروف شعر

نموده‌اند هیچ‌است.

چشم گردون هیچگاه شمشیری برنده‌تر از کلام سنجیده‌و بیان دلنشین در بسیط زمین ندیده است چنانکه از قدیم گفته اند انّ من‌البیان لسحراً وانّ من الشعر لحکمة. با اینهمه طرز حکومتی که هزار سال درایران جایگیر بود مانع آمد که هنر ایرانی دربیان سحر آسا نمودار شود. البتّه‌وجود خطبا را در ایران نمیتوان‌منکر شد ولی میان این خطبا هر چه بلیغ باشند با دموستن و سیسرون تفاوت اززمین تا آسمان‌است.

وقتی بنا شد نطق و بیان معمول نباشد و مردم خود را بدان محتاج نه بینند قطعاً فن تبلیغ افکار فلسفی و ترویج عقاید اجتماعی هم که امروز در دنیا بزرگترین حربه ملل و اقوام شمرده میشود رواجی نخواهد گرفت. مردم آتن در عصری که کبادهٔ سیادت بحری دنیای معلوم را میکشیدند بهوس تسخیر شهر سیراکوزسپاهی جرّار تجهیز کرده بدانجا فرستادند ولی از این لشکرکشی جز خسارت سودی نبردند و کله خورده شدند. چیزی نگذشت که افلاطون تك و تنها از آتن بیرون آمده بسیراکوز رفت و دراندك مدتی پیشروان آن قوم را چنان با زبان تسخیر کرد که مدّتها انگشتر گردان دست او بودند و در هیچ بابی از رعایت جانبش فروگذار نمیکردند. اما در ایران از بیان و خطابه چنین اعجازی دیده نشده و جز شعر راه دیگری برای تأثیر در نفوس و سرعت انتشار و جذب قلوب و افکار درنظر نبوده‌است.

خلاصه آنکه این قوم فقط در راه شعر کوشیده و بعلوم وفنون و شعب دیگر ادب بآن پایه اعتنائی نداشته و آثار دیگری که بپای گنجینهٔ پرقیمت اشعار فارسی برسد بیادگار نگذاشته است. هرچند

این نکته بسیار افسوس دارد ولی از جانب دیگر چون شعر درمیان کلیه مظاهر هنر نمائی ذوق ایرانی گوهر یکدانه است عزیز دردانه شده وپایه جلالت قدرش بالارفته وسزاوار نهایت تحسین وستایش گردیده است

III

ببرکت وجود شعر یك جا رشته‌های از هم گسیخته دوره‌های پر آشوب تاریخ این مملکت و یك‌جا تکه پاره‌های جور بجور این خاك با هم مربوط و متصل شده وحدت ملی و پیوستگی تاریخ ایران تکمیل میگردد بطوریکه میتوان گفت در مدت هزار سال شعرا در ایران حکومت معنوی کرده و در قلب آحاد و افراد ایرانی جا داشته‌اند . در برابر بارگاه مجلّل سلاطین باعزّ وتمکین همیشه بمحقر خیمه‌ای ساخته‌اند ولی حکم تقدیر هیچوقت بر خلاف بزرگی ایشان صادر نشده ، دوره حکومتشان تاکنون بسر نرسیده و دنباله‌اش قطع نگردیده و هیچ واقعه‌ای حتی حملهٔ ترك و تاتار توفیقی بخالی کردن زیرپای ایشان نیافته است.

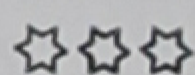
نه تنها غزوات محمود غزنوی بلکه جنبش آسمانی شاه‌اسمعیل صفوی نیز در برابر سرودن شاهنامه در حکم پر کاه و کوه البرز است زیرا حکیم با گذشت و زنده دل طوس کسی است که داستانهای کهنه و فراموش شده را جمع آورد و زبان نیم مرده فارسی را جانی تازه داد و نهال غرور ملّی و عظمت روح را در قلوب ایرانیان از سر نو بارور کرد و طوق خواری و ذلت معنوی را که عرب بگردنشان نهاده بود بر داشت و وحدت ملی ایران را مستقرساخت و یکسر آنرا بزمان ساسانیان رسانید .

درواقع بذری که فردوسی افشانده بودشاه‌عباس کبیرخرمن کرد قهرمان افشار بروزگاری که بگمان همه فاتحه ایران خوانده

شده بود ظهور کرد و در ظرف مدت قلیلی کمتر از نیم قرن هم
بیگانگان را تاراند هم تا دهلی رفته شاه هند را باجگزار نمود و
همچنان چشم ترسی از عموم گرفت که در آسیای مرکزی از صولت
او کسی یارای نفس کشیدن نداشت ولی نباید فراموش کرد که
آنهمه شکوه و ابهت زود گذر در زیر سایه رشادت وجانبازی پدید
آمده و نام پر افتخار قزلباش و ایرانی تنها بدستیاری شمشیر ازمیان
گردنه و کوه و فلات پهناور ایران راهی باز کرده جلو رفته بود
در صورتیکه در دورهٔ اغتشاش داخلی و انقراض سیاسی این مملکت
«سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی» که کسانشان در رکاب
تیمور تا قلب ایران تاخته ازکله ایرانی‌ها منار میساختند دور هم
نشسته با رغبت تمام غزلهای استاد سخن حافظ شیرازی را میخواندند
و میرقصیدند و یادی از ایران میکردند و همچنین در اوانی که
چنگیزیان دار و ندار ایران را زیر و رو مینمودند «ذکر جمیل
سعدی در افواه افتاده و قصب‌الجیب حدیثش را چون نی شکر»
دیار بدیار میبردند.

همین کشورستانی بی تیغ و شمشیر است که حافظ را واداشته بگوید:

خشت زیر سر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی



از آنجا که اهل ادب شعر اصطلاحی را سخنی دانسته اندیشیده
و مرتب معنوی و موزون و متکرر و مقفی میتوان گفت که ایران
شعر فراوان دارد و شاعر بسیار پروریده است ولی بگفتهٔ خواجه

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

نه چنین است که هر کس طبعی دارد و علوم دوازده گانه ادب را نیز میداند چون نقش نظمی زند کلامش دلپذیر آید . آیا نقش دیوار عشقبازی را سزاوار است ؟ همچنانکه معاشقه موقوف بداشتن حریفی با روح میباشد ملاحت و گیرندگی شعر نیز بسته باین است که الهامی از جانب معرفت ملی و زندگی معنوی ملت بقلب شاعر باشد. فردوسی باید تا کاخی از نظم بسازد که از باد و باران گزند نیابد . سعدی میخواهد که بسان خضر از سیاهی آب حیوان بدر آرد . کلك مشگین حافظ است که مانی از آن نسخه برمیدارد . نظامی باید بود تا زمین و زمان را بتوان بمثال آسمانی گرفت . بالجمله از میان گروه بیشمار شعرا چند تن سرآمد دوران شده و هر یك در عهد خود بقدرت کلام و روانی طبع و نکته دانی و سخن شناسی و مضامین بکر و گفتار نغز و بیان دلنشین و فکر لطیف و نظر بلند و تأثیر در نفوس و احاطه بعلوم و استقصای در تاریخ و روایات خلاصه در پی بردن بروح ملت و ریختن آن درقالب دلپذیر سخن فرید عصر بوده‌اند. لکن در میان این جمع چشم و چراغ خیل شعرا فردوسی و حافظ و سعدی میباشند. بشعر ایشان چشم فارسی زبانان روشن است ودلشان زنده و زبانشان گویا .

این سه نفر که سر دفتر نامهٔ شعرا رابنام پرافتخار خود موشح کرده‌اند پیمبر زبان‌فارسی شمرده میشوند و لایق همسری بابسیاری از سخنوران معروف‌دنیا میباشند از آن جهت که هر یك‌از راهی‌مظهر معرفت و ذوق قوم بوده‌اند .



ملت ایران یکی از شاخه‌های نژاد آریا و بالفطره از معرفت اقوام سامی بیگانه است . حاصلخیزی خاك ، گرمی هوا ، سهولت

زندگی ، فراغت طولانی ، هوش تند، طبیعت‌خضرا ، حیوانات‌تنومند جانشکار ، نباتات خرم و رنگارنگ ، قدمت مذهب هندوستان و مجاورت باآن‌ملت ایران راقهراً مجذوب معرفت هندی کرده‌است.

هندی هر یك از آثار طبیعت رایکی از مظاهر برهما میداندو بهمین جهت هر جنبنده‌ای را از خود برتر شمرده سزاوار ستایش و اکرام می‌پندارد و چون سعادت را باریك شدن در نکات کمال برهما و محو شدن در راه آثار وی تشخیص داده خود را باآتش میسوزدیا بگنگ میاندازد یا زیربت بزرگ میخوابد یا عمری بتفکر وسکوت میگذارد . هندی حقیقت وجود را چنین بیان میکند که قوه عامله‌ای مدام از یك دست کائنات را میسازد و از دست دیگر هلاك مینماید و این عقیده از جهتی با این قول مادیون امروز شباهت دارد که :

Rien ne se crée, rien ne se perd dans la nature.

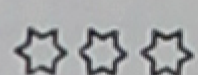
معرفت هندی درایران بصورت‌مذهب زرتشت تجلی کرده بجای شرك و بت پرستی به ثنویت قائل شد و در میان اقوام سامی توحید را آورده بعنوان مسیحیت و اسلام مدنیت قدیم دنیای آن روز را بالتمام‌فرو ریخت . چون مسیحیت بتدریج‌پیش میرفت فرنگیهامجالی پیدا کرده احکام آنرا بدواً صبغهٔ آریائی داده و سپس پذیرفتند ولی از آنجا که اسلام شمشیر بدست سد را شکسته خاك ایران را فرا گرفت مردم فرصت اینکارها را نداشتند و جز تسلیم چاره ندیدند لکن چون آبها از آسیا ریخت و آن حدت اولیه اسلام فرو نشست فطرت آریائی بهیجان آمده چراغ معرفت خود را باز روشن خواست اما چون آتش معرفت قدیم مرده و حتی اخگری هم در آتشکده ها باقی نمانده بود عاشقان نور معرفت ناگزیر شدند یك بار دیگر از معرفت هندی یعنی همان آتشگاه بزرگی که نخستین بار آتش

مقدس معرفت در آنجا جستن کرده بود همت خواسته جرقه ای بطلبند . این جرقه بقلب سوخته ایرانی رسیده و نرسیده چنان آتشی زد که خورشید از آن شعله‌ایست که در آسمان گرفت . همان زرنگی که فرنگیها در موقع قبول مذهب مسیح کرده صبغهٔ آریائی بآن دادند در ایران از مشعله داران این آتش مقدس بظهور آمد یعنی ایشان نیز صورت ظاهر مذهب را پذیرفتند و بدان‌حرمت نهادند ولی در باطن بطوری زیر و بالا کرده برگ وساز بر آن‌بستند که گر تو به‌بینی نشناسیش باز .

ببهانهٔ مغز و پوست مذهب‌سامی رخت بربست ومعرفت‌آریائی دوباره ریشهٔ نیرومندی انداخت و کم کم ایرانیان بوجد آمده رخت خود را زیر نهالهای برومندی که از مذاهب فلسفی و اصول اخلاق و حقیقت وجودو روش جهانداری و بنیان تدبیر معاش‌ومبانی کشور گشائی از کنار آن سربرزد بر کشیدند .

این آتش مقدس اوهام تاریك را از بین‌برد ، ریشهٔ خودپرستی را برانداخت ، تعصب مذهبی را سرنگون کرد ، بغض و کینه ورزی و جاه طلبی و بستگی بعلایق دنیوی را قبیح شمرد ، در عروق مردم روح جوانمردی و گذشت و مردانگی دمید ، آزادگی وآزادی فکر را تلقین نمود ، روی دلها را بجانب کمال متوجه ساخت . ایرانیان دل مرده و سرگردان را جان بخشیده‌آرام داد و بدنبال حقیقت فرستاد و بالنتیجه استیلای معرفت سامی را که در طی چندین مائه اسباب انقراض و تجزیه و اضمحلال ایران شده بود معناً ریشه کن نموده طرح محکمی برای وحدت ملی و استقلال سیاسی این‌مملکت ریخته از نو یك ملت سرزنده آفریده تیز هوشی و تند فکری وآزادگی و رقت‌قلب و زیرکیش را بکار گرفته در خط کسب‌فضایل

انداخت خلاصه آنکه مانند فرزند دلپسند آلهه عشق با تیر دلدوز خود درد جستجوی حقیقت و نیکوکاری و زیبائی را بهمهٔ دلها دوخت تا بآن جایگاه رفیعانش رسانید .



این آتش مقدس از همان وهلهٔ اول که بخاك خاکستر مرگ گرفته ایران سرایت کرد یکباره تمام دلها رامشتعل و بخود مشغول ساخت تا آن میوه‌های شیرین و پر آب را بار آورد ولی نباید فراموش کرد که آتشکدهٔ آن همواره دل اهل تصوف بوده است.

در اروپا تقریباً تمام مردم ورزش میکنند اما همه ورزشکار نیستند بلکه ورزشکاران صنف معینی میباشند که فوت آن فن را بهتر از دیگران میدانند .

البته برای ایران کشف حال این ورزشکاران پاکدل و پاك بین و پاکباز بنهایت مهم است.

ازحسن اتفاق آقای فروغی که هم در علم قدیمه و جدیده مهارتی بسزا و هم در فن تحقیق دستی بکمـال دارند در ضمن خطابه‌ای غرا که در ۲۵ نوامبر ۱۹۱۹ در تالار دارالفنون در تحت عنوان «تصوف در ایران» بزبان فرانسه خوانده‌اند حق این موضوع را بالتمام ادا فرموده‌اند زیرا علاوه بر مراتب فضلی از آنجا که مدتی از عمر خود را عملا بسیر در آن عوالم گذرانده‌اند درین باب خاصة قولشـان حجت است .

بنظر معظم له تصوف مجموعه‌ایست از حقایق مختلفه که بمناسبتی باهم جمع آمده طریقت واحدی ساخته انجا ـ یك مقصد مشترك را بعهده گرفته‌است تا آنجا که اگر جامهر مذهب بر آن نبود مورد قبول کلیه مردمان فکور و نیك محضر دنیا میشد .

تصوف بقوس صعود و نزول قائل شده و از این راه کف نفس وفناءِ فی‌الله رامقصد وجود می‌پندارد. خودپرستی را مردم افکن‌ترین غول بیابانی راه حق میشمارد و با وجود اینکه مقام خلقت را ورای استدلال می‌انگارد عشق‌را علت‌خلقت میدانند.

تصوف چون بخدا عشق‌دارد و بمخلوق شفقت میخواهد همه‌چیز را درخدا وخدارا درهمه‌چیز می‌بیند، کار عشق‌در تصوف بجائی رسیده که‌میگوید آب کم‌جو تشنگی‌آور بدست.

مرکز‌ثقل راتصوف جزدر عشق نمی‌بیند.

آزادی فکر در طریقت مقامی دارد که کلیه این عقاید را نیز پای‌محاکمه میآورد. تصوف بااینکه آزادی فکر را وجهۀ همت خود قرار داده از لحاظ اینکه مذهب نیز نصیبی از حقیقت برده است آن را سزاوار احترام میداندولی باتعصب‌بهیچوجه سازش‌ندارد.

تصوف‌همیشه بمدارا واغماض ومروت ومواخات دعوت میکند. جذبه وحال‌دارد. کشتن نفس وتجسس وتحقیق مدام وتسلیم دربرابر حقیقت راسفارش میکند. خلاصه تصوف که نارسائی علوم معموله را دیده برای نیل بحقیقت بـال عشق گرفته و بهمین وسیله مطـالبی کشف کرده که فقط امروز محققین اروپائی بدان رسیده‌اند مانند

Evolutionnisme. Théorie cinétique Unité des forces ou de l'énergie

خلاصه‌این مقال آنکه روح‌ایرانی پس از استیلای عرب بشکل آتش مقدسی که وصف آن گذشت تجلی کرد و بزرگان اهل طریقت به‌نگهبانی آن آتش برخاسته‌چون جان‌عزیزش دربر گرفته وچون‌از این‌راه موردستایش قوم‌شدند سرفخر بآسمان سوده گفتند:ازآن‌بدیر مغانم عزیزمیدارند ــ که آتشی که نمیرد همیشه دردل‌ماست



ششمائهٔ قبل یکی ازفرزندان ایران که درداماں خاك عاشق پرور شیراز پرورده شده بود از دنبال حقیقت روان شد اما بعلت خاموشی آتشکده فارس دل نازکش تاریك وچشم روشن بینش تیره ماند. هر چند مدتها شیفتهٔ افسانه هـا و دلخوش بافسونها بود ولـی در هر بار چون حقیقت را نمیدید عاقبت بر میگشت ودر تیه حیرت سر گردان میماند. بالاخره شبی همچنان میرفت که فرخ‌سروش ندائی کرد یعنی بیاکه آتش موسی نمود گل. پیر مغان جامی گرانش در داد و آتشی دردل دیوانه‌اش در زد که سر از پا نشناخته چون دود برقص آمد و بی‌اختیار گفت:

بعداز این نور بآفاق دهم ازدل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد.

ازآن پس جنك هفتاد و دوملت راعذر نهاده دوست‌را دردل‌خود جای داد. ازبت پرستی باز گشته کعبه دل را بتکده کرد. مهر برلب زده بگوشه‌ای خاموش بنشست. لکن بحکم آنکه : چو دربستی‌سراز روزن برآرد. بااینکه خود خموشی پیشه کرد دود آه سینهٔ سوزان او سوخت‌آن افسردگان خام‌را لب گشوده ونگشوده فریاد ازمرد وزن برآمد که گمشده پیدا شد. هـر چه صومعه و کنشت بود بستند و پروانه‌وار گرد آن شمع انجمن بگرفتند، هر کس از آتش متبرك دل‌او جرقه‌ای برداشت ودل مرده‌را برافروخت تاآنکه بفاصله اندك مدتی‌ازحد روم تااقصای چین‌آنچه دل‌تیره و خاموش ایرانی بود همه درگرفت وروشن شد.

ملخص کلام حافظ‌همان شاعرشیرین بیانی‌است که‌بافسون‌سخن دل‌مرد وزن رابرد وچراغ‌معرفت ایرانی‌را درقلوب‌همه روشن کرد.

از آنجا که حافظ خود مدتها سـر گشتهٔ وادی حقیقت بوده و عاقبت که بمقصودرسیده در سلك نگهبانان آتش مقدس یعنی اهل طریقت منسلك گردیده طبیب حاذقی است که درد را خودش نیز برده. بنابراین حافظ که پایهٔ سخن را از سحر مبین هم بالاتر نهاده و بپای اعجاز رسانیده با یك چنین آتش گیرنده‌ای هم، زبان حال گمشدگان بادیه ضلالت را آورده و هم راه نجات را نمایانده است. حافظ از اینجهت که درحکمت نظری خود منادی حقیقت وپیشرو اهل دل و رهنمون قوم بوده و شعرش آئینه فکر وروح این ملت میباشد بزرگترین شاعر ایران شمرده میشود.

معرفت ملی وجامعه‌ای که حافظ در پانصد و پنجاه سـال قبل مجسم کرده بطوری جاندار و مطابق با حقیقت آمده که امروز هـم هر که بشنود باشتباه افتاده گمان می کند گوینده یك شاعر زبر دست معاصر است و درطول این مدت همین یك نکته یکی از علل رواج تفأل از دیوان او بوده و فی‌الواقع در میان هیچ یك از ملل متمدنه دنیا چنین شاعر شیرین زبانی پیدا نمیتوان کرد که از ششصد سال قبل راز آحاد و افراد ملتی را در سویدای دلشان خوانده باشد و قلب ایشان را میان دو انگشت خود گرفته هرطور میخواهد بگرداند.

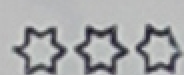
میگویند ماریت فرانسوی چند سال قبل درحین اشتغال بحفریات مصر مجسمه‌ای چند هزار ساله بدست آورد که از بس جاندار بود و شباهت بقیافه مصری امروز داشت اهل محل گفتند این مجسمه شیخ البلد ماست. البته حفظ قیافه بوسیله عدم مزاوجت بابیگانه چندان اشکالی ندارد ولی چون زبان مدام در تغییر و تبدیل است طبع خدا داد و سعه صدر و فکر بلند میخواهد که چنین شعری بسختی کوه و روانی آب بیاورد تا بمرور زمان کهنه نشود و هر روز برقدر و قیمت خود

بیفزایند. بزرگان دین ما بزرگترین معجزهٔ قرآن را فصاحت آن دانسته و گفته‌اند که فصحای بزرگ عرب و صاحبان معلقات سبعه از آوردن مثل آن عاجز بوده‌اند. هر کس این سابقه را در نظر بگیرد و با زبان عرب فعلی آشنائی بهم بزند درحیرت می‌افتد که‌قومی‌صاحب چنان ادبیات فصیح چرا باید باین زبان شکسته بسته ادای مقصود بنماید. جنبهٔ مذهبی بکنار کلام حافظ نزد فارسی‌زبانان‌درحکم کتاب آسمانی عالیمقامی است که رکن مهم‌زبان فارسی گردیده هم‌ابدالاباد از شکستگی و خللش محفوظ داشت و هم فصحا همه از آوردن مثل آن فرو ماندند و این نیست جز اینکه حافظ مظهر کامل کمالی‌بوده که از اسلام ببعد در ته قلب مردم ایرانزمین خوابیده و منشأ تاریخ او گردیده است.

باید گفت حافظ از جسم مجرد و یك پارچه روح است که یاا‌ز سرشتن مجموع روحهای ایرانیان زنده دل بوجود آمده و یا قبل از تولد و پس از مرگ بدست طبیعت‌جزء جزء شده هر ذره‌اش درقلب یك عده از مردم نشسته آنها را صاحب معرفت و کمال کرده است، باصطلاح‌تصوف که در کثرت وحدت‌می‌بیند میگوئیم حافظ ملت‌ایرانی است که در یك وجود جمع آمده و ملت ایران همان حافظ است که بـاشکال مختلف تجلی کرده‌باشد.

میخواهید بدانید ایران‌چیست وچه‌بوده حافظ را بخوانید ودر آن باریك شوید. میخواهید بدانید حافظ که‌بوده و چه گفته در اوضاع ایران نگریسته در روح این‌ملت دقت کنید

حافظ مظهر اجلای روح ایرانی و از این حیث عالیقدر ترین شعرای فارسی زبان است



این نظر تاریخی وفلسفی‌را که تا کنون داشتیم کنار میگذاریم‌و از وجهۀ اجتماعی وارد مطلب میشویم .

ملت ایران طبعاً ازجمعیت گریزان وباتنهائی و انفراد مأنوس است. قلباً میل دارد تا میتواند از زیر بار معاشرت شانه خالی کند ، کوشه‌ای‌بگیرد ، سرش را پائین بیندازد ، کار بکار کسی نداشته باشد خلاصه تك‌برود . درمرئی ومنظر عموم عبادت نمی‌نماید که ریا نشود، داد وستد را حتی‌المقدور پنهان‌میکند وعقایدش را نیز درقلبش‌پوشیده نگاه میدارد که استر ذهبك وذهابك و مذهبك .

این طبیعت سبب شده است که هر کس در طریقه خوراك و پوشاك و مسکن و معاشرت و بر خورد و عادات و طرز زندگانی و مکالمه و اطوارسبك خاصی‌اختیار کرده همان‌را دنبال کند وبدیگران بچشم اجنبی وبیگانه نظر اندازد چنانکه درظاهر میتوان گفت ملت ایران مرکب ازیك‌عده‌بندی‌محکوم‌بمشقت است که ازاطراف‌واکناف عالم آورده در این سرزمین رها کرده‌اند چون بیکدیگر نمی‌نگرند الا باجبار و سخنی نمیگویند جز بضرورت .

درین‌جا باید بگوئیم که طبیعت بالاصاله دو مفهوم دارد گاهی بحقیقت وماهیت من‌حیث‌هی‌هی اطلاق میشود که امر باطنی‌استو گاه بمتعلقات و ترشحات خارجی آن که امری‌است ظاهری . بدیهی‌است که اساس‌قومیت‌برخلطه وآمیزش وبگو بخند و گشاده‌روئی وخوراك و منزل قرار نگرفته تا از این‌جا بتوان‌چنین نتیجه گرفت که‌حقیقةً در ایران وحدت ملی وجود ندارد بلکه اساس قومیّت و حدت معرفت و اشتراك روح و سنخیّت فکر است که همیشه در دل‌مردم ایران جای داشته و در موقع لزوم ناگهان بروز کرده آثار

حیرت‌انگیزی بظهور آورده است و غیر از این هر چه باشد در جزء ظواهر و مراسم بشمار می‌آید منتهی در آب و رنگ دادن بعلاقه‌باطنی بی‌اندازه اثردارد.

بهر حال نتیجه چنان‌طبیعتی که گذشت این شده که‌درینجا نه‌یك فرقه سیاسی پا میگیرد و نه هیچوقت یك شرکت تجارتی یا صنعتی یا فلاحتی سر گرفته است.

زندگی این‌ملت نیزطوری پیش آمده که همیشه‌اورا بخاموشی و خمود خوانده زیرا نه راه داشته نه خط آهن نه کشتی نه مراوده، علوم هم در این رشته هیچ بما کمك ننموده زیرا اولا دائره انتشار آن بسیار تنگ بوده و ثانیاً هر عالمی هم که در هر گوشه‌ای پیدا شده همیشه تك رفته و این افتخار هیچگاه نصیب ایران نگردیده که فضلایش مانند فضلای مائه ۱۸ فرانسه مثلا گرد هم بنشینند و قاموسی از علوم ترتیب بدهند.

چون درین‌جا هم دستمان از همه جا کوتاه میشود ناچار باز متوّجه ادبیات می‌شویم که مفهوم حقیقی آن در ایران جز شعر چیزی نیست.

اتفاقاً درین‌باب هم باز بایدسپاسگزار شعرباشیم که تااندازه‌ای درصدد جبر این عیب برآمده است.

البته مجالس مهمانی و عیش وخوشگذرانی یا محفل‌ساز وآواز یا تجارت و معامله وکلیةً تصور یك نفع مّادی مشترك اشخاص را قهراً بایکدیگر جمع‌میکند ولی دراین تحقیق مابدو علت باین‌چیزها نظر نداریم یکی اینکه جهت جامعه مادی هرچه باشد بالاصاله پایدار نخواهد بود و دیر یا زود پراکنده شده اثری هم از آن بر جای نمی‌ماند دیگر اینکه یك‌چنین جهت جامعه‌ای بالخاصه در ایران

اغلب موجب دردسر و شکراب و نقاضت ودشمنی و ویرانی خانه‌ها و پریشانی خانمانها میگردد .

غرض ما درین‌جا یکنوع جهت جامعه معنوی است که مردم‌را باهم پیوند بدهد و بدخواهی را براندازد و رشته الفت را میانشان محکم کند .

یك‌چنین جهت‌جامعه‌ای سنخیت تربیت میباشد وبس.

از آنجا که ملت ایران درتمام‌طول مدت‌تاریخ بعداز اسلام‌خود از تعلیم و تربیت بآن مفهومی که امروز در ممالك متمدنه اراده میشود محروم بوده یگانه مربی و معلم او شعرا هستند زیرا کسانی را که در تمام امور معاش ازیکدیگر جدا بوده‌اند فقط شعر با هم آشنا و نسبت بیکدیگر مهربان میکرده است کلیة هر دو نفری که اهل شعرو ادب باشند ، دردل خود را بیك شاعر بگویند و درمان خود را از او بخواهند ، در اوقات فراغت بخواندن شعر او بپردازند و از مضامین خوش و افکار عالیه او کیف ببرند چه یکدیگر را بشناسند وچه‌میانشان بعدالمشرقین‌فاصله باشد در نتیجه اشعار مزبور خواه نا خواه در امور معاشی با هم همعقیده شده افکار مشابهی پیدا میکنند .

این خودیکنوع تربیت عمومی استو کسانیکه ازاین‌بوته‌بیرون بیایند ازهر صنف‌ودسته‌ای که باشند اگر همرنگ نشوند قهراًهمخو شده‌اند .

بدین لحاظ موقع شعرا درتربیت عامه ملتو پایه حکمت‌عملی ومطالب اخلاقی اشعارشان حائز اهمیت فوق‌العاده است.

بدیهی است این افتخار بیشتر از آن شعرائی است که بیشتر

و بهتر شاگرد تربیت کرده‌اند و درین باب گمان نمیرود که گذشته از فردوسی و سعدی هیچ‌شاعر فارسی زبانی بپایهٔ حافظ برسد. مقایسه بین این‌سه‌شاعر زبردست را اگر توفیقی بدست آمد بعدها عرضه‌خواهد داشت بالفعل سخن‌ما برسر حافظ است که از حیث جلوه معرفت ملی و اوضاع اجتماعی و معاشی و گزارش تاریخ و تربیت ملت و قبول عامه و گفتار نغز و شیرین مقام‌بسیار بلندی دارد. بدون استمداد از اشعار آبدار و بی نظیر حافظ هیچ مورخ دانشمند و فیلسوف محققی موفق نخواهد گردید که یکی از وجوه تجلیات روح ایرانی یا یك گوشهٔ تاریخ ایران را مورد بحث و دقت قرار داده از عهده ادای حق مطلب چنانکه باید برآید و ابناء این‌خاك نیز تا وقتی که بکنه گفته حافظ نرسیده‌اند بگفته حکیم نیشابور نمیدانند کیستند ، از کجا آمده‌اند ، بکجا میروند.

ازآنجا که حافظ یك دنیا مطلب را در زیر چندهزار بیت‌شعر قرار داده استفاده از اشعار او در صورتی عام خواهد شد که فضلای ذیفنون و مجرب بدقت‌کلمات آنرا زیر ذره‌بین مکمل تحقیق‌آورده حقایق آنرا بیرون کشیده دسته‌دسته کنند و در دسترس عامه بگذارند والبته اینکارهم مثل سایر امور وامانده ودست‌نخوردهٔ ما روزی بهمت دانشمندان دلسوز انجام خواهد گرفت.

اما بنده تصور میکنم که درآن روز میمون اگر اشعار مختلفه خواجه بر طبق سنخیت و شباهتی که‌با هم دارد دسته‌دسته وازیکدیگر جدا ضبط شده باشدکار فضلای محقق را تـا اندازه‌ای سهلتر خواهد کرد لذا در صددبرآمدم مجموعه‌ای را که موافق نظر مزبورترتیب داده بودم صورت طبع بدهم باشد که مشکلی آسان کند و خدمتش

در راه ترویج ادب پسند افتد و بر فرض آنهم که از این حیث لایق خدمتی نباشد از راه‌دیگر ممکن است فائده‌ای برساند بدین‌معنی که چون اشعار یك سنخ همه در یك‌جا جمع آمده جستن شعری بمضمون مطلوب بسیار آسان خواهد گردید و همین مطلب در بدو امر علت غائی ترتیب این مجموعه بود منتهی روز نخست تنها استفاده خود را در نظرداشتم ولی‌چون فراهم آمدبهتر دانستم که فائده آن عام گردد زیرا در آنصورت هم درازای زحمت پاداشی نیکوتر گرفته‌ام و هم وسیله‌ای برای رفع نقایص آن بدست آورده‌ام .

تنها نسخه‌ای که درموقع جمع‌و ترتیب‌این‌اشعار ازحافظ‌دردست داشتم دیوانی بود که درسال ۱۲۹٤ درطهران بطبع‌رسیده است‌و چون از آغاز کار فقط نیت‌تجزیهٔ غزلیات حافظ را کرده بودم آنچه غیر از غزل نسخه مزبور باونسبت داده مورد مطالعه قرار نداده‌ام .

بعدها که مقصود انجام یافت اشعار گرد آمده‌را بنا بدستوریکی از فضلای اهل فن با دیوانی از خواجه که یکسال قبل بهمت آقای خلخالی در طهران لباس طبع پوشیده تطبیق کردم و نمرهٔ هر غزل را در مقابل هر بیت ثبت نمودم و هم باعتبار آن دیوان نمرهٔ غزل حافظ طبع بروکهاوز را نیز برقم فرنگی بر آن افزودم تاپیدا کردن ابیات در دیوان شاعر سهل‌تر گردد . بابیاتی که در اصل دیوان طبع آقای خلخالی نبوده‌ودر ذیل الحاقی آمده باکلمهٔ «ذیل» اشاره کرده‌ام و بیتی را که از اصل در آن دیوان ندیده‌ام مخلی گذاشته‌ام

بالجمله دیوان طبع پنجاه سال‌قبل طهران ۵۷۹ غزل از حافظ بضبط آورده که مجموعاً مشتمل بر۵۰۷۹ بیت میباشد واز این‌مجموع آنچه بنده انتخاب و دسته کرده‌ام به ۱۵۷۰ بیت‌بالغ میشود. چنانکه ملاحظه میفرمایند این مقدار از ثلث عدهٔ ابیات منسوب بحافظ نیز

چیزی کمتر است و باین جهت و هم بعلت آنکه در بدو امر خیال طبع آنرا نداشتم و بعدها نیز که باین خیال افتادم مجال مرور ثانوی نکردم مدعی نمیشوم که در این راه غایت مقصود حاصل شده و اشعاریکه درین تجزیه نیامده حقیقتاً محتاج الیها نمیباشد چه بسا نواقص بنظر اهل فن برسد که باید بعدها تکمیل شود زیرا آنچه‌شده تجربه‌ای بیش نبوده است.

این نکته‌را نیز تذکاراً باید بگویم که بالمره وارد این‌موضوع نشده‌ام که کدام غزل واقعاً از حافظ است و کدام یك از او نمیباشد زیراتحقیق درین باب نظر با مشکلاتی که دارد نمیتوان‌مطمئن‌بود که عاقبت ما را به‌نتیجه قطعی برساند وانگهی هر کس باطمأنینهٔ خاطر دانست که چند غزل مختلف‌فیها از دیگری است بسهولت میتواندچند شعری را که شاید از آن غزلها درین مجموعه آمده باشد حك کند. این مجموعهٔ ۱۵۷۰ بیتی آن مقدار از اشعار حافظ را جمع کرده که روح ملی و زندگانی اجتماعی ایرانیان را منقش میسازد و بقدر یك دوره فلسفه تاریخ ایران بخواننده مطلب میآموزد. بنابراین یگانه نظری که بقدر مقدور در اساس دسته بندی آنها بکار رفته این بوده که درین پرده اولا اشعار یك سنخ هر کدام در یك گوشه جمع شده از ترکیب رنگهای گوناگون خود تلالوئی پدید آورده حقیقت آن قسمت را روشن کندوثانیاً موقع هر یك‌از این‌دسته‌ها بالنسبه‌بدیگران طوری باشد که باقواعد مناظر و مرایا وفق‌دهد تاحاق مطلب بیك‌نظر کلی دستگیر بیننده شود.

البته احتمالی‌هم میرود که این مقصود حاصل نشده باشد بدلیل آنکه نگارنده نه‌شاعر است و نه از نقاشی سررشته دارد ولی همه‌این تفاصیل مانع انتشار آن نباید بشود زیرا بر فرض که پرده‌ای غیر

متناسب از کار در آمده باشد چون نخستین قدمیست که در این راه درباره حافظ برداشته شده نگارنده هر انتقاد را موجب رفع یك عیب و مقدمه تکمیل کار بدست کار بدست دیگران میداند.

باری بنا بنظر فوق ابیات منتخب را بسه بخش قسمت نموده‌ام

بخش اول که عنوان «حافظ فارغ ازجهان» دارد تمثال ایرانی با ذوقی است که آتش درونش زبانه کشیده ، از زیر و بالای دهر به تنگ آمده ، پوچی نام و ننگ را در یافته ، از جهان رسته و دراز خلق برخویشتن بسته و چنـان بمی و معشوق پیوسته که اگر همه دنیا را آب ببرد اورا خواب برده . یاشمایل تازه جوانیست توانگر نوخاسته ، فراز و نشیب دنیا ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ، دل بعیش و مستی باخته ، از نمـاز شام که خرمن ماه از کنار افق رخ نماید تا سپیده دم که ابر در گلزار خیمه زند در کنار کشتزاری رخت انداخته ، دست در زلف یار و گوش بزخمهٔ مطرب ، از شراب چشم ساقی مست و بیخبر از هرچه هست تا خروش سحری نوحه گری آغازد: کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری .

این بخش مسبوق بدو مقدمه و یك فهرست از خود شاعر میباشد که در مقدمه اولی سوز دل را بطور کلی بیان کرده میرساند که نه گرفتار بودهر که فغانی دارد ، نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد . ودرمقدمه دوم نمونه‌ای ازسوزندگی آتش درون خویش بدست میدهد. فهرست فراغت از جهان را در چند «منصب» که «عشق ورزی» و «رندی» و «نظر بازی» و «میخوارگی» است خلاصه میکند ودست آخر نیز وصف زیبائی و آراستگی معشوق رامیاورد . من باب تبعیّت ازشاعر نگارنده نیز در باب فراغت از جهان هرچه از او دیدم درذیل همان چهارمنصب جمع نمودم ولی

چون مناسب ندانستم که اشعار راجع بیك « منصب » را بدون رعایت هیچگونه ترتیبی دنبال یکدیگر بیاورم و هم مراعات ترتیب حروف تهجّی را مخلّ منظور اصلی یافتم یك ضابط کلی اختیار نموده و درینجا ودر هر قسمت دیگر این مجموعه تا ممکن بوده بر طبق آن عمل نمودم بدین معنی که هر «منصب» یا هر «پرده» مثلاً ابتدا چندشعری در تعریف موضوع میآورد پس از آن بذکر محاسن و مزایامی پردازد بعد کم کم با تالمات آشنائی بهم میزند سپس مشکلات امر چنان از چهارسو تاخت میاورد که چاره‌ای جز گریز نمیماند موقع پشت کردن وبر گشتن میرسد ناگاه قوهٔ درونی که درین جنك وستیز ورزیده‌شده خیز برمیدارد و بهیبتی که اگر حریف کوه آهنین باشد از جای در میرود بمیان میدان میجهد . شاهد فتح در آغوش میآید و با چندشعر علت غائی این کشمکش روشن میشود . بعبارة اخری در هر قسمت جهد کرده‌ام اشعار طوری دنبال هم بیفتد که اگر قلب آنها بر گردد و وزنشان گرفته شود و روابطی چندفیما بین آنها قرار گیرد پروراندن کامل اصل مقصود راکافی باشد ودر حکم خطابه‌ای جداگانه بقلم‌خود شاعر قرار گیرد.

بنظر نگارنده لطافت عمده‌بخش اول‌درین‌جاست که شاعر بقدر خردلی‌ازحدودعقلی طبیعت و حقیقت‌واقع تخطی نکرده‌ولفظ را نیز چنان‌درست‌بقالب‌معنی‌ریخته که‌مولای درزش‌نمیرودو ازاین‌حیث‌بندرت میتوان‌شاعری‌پیدا کرد که‌بپای‌حافظ برسد. اساساً این نکته‌ایست مسلّم که‌اغراق‌ومبالغه‌تاحدی‌مستحسن‌شمرده‌میشود که‌ازحدودطبیعی تجاوز نکندوازذهن دور نباشدولی‌از آن‌طرف بیان‌مطلب‌بعبارات پیش‌پاافتاده بازاری‌آن قدر ندارد که جان کلام رالطفی ببخشد پس شاعر زبردست میخواهد که این‌دو کفّهٔ رابیك حال‌نگهدارد. امتیازحافظ اینجاست که

آنچه گفته از حیث لفظ ومعنی مظهر فرد اکمل میباشد ولی چنان باحقیقتش وفق داده که حقیقت سرایان خشك نیز فکر اورا ساده‌تر و رساتر ازخود او ادا کردن نمیتوانند.

دروصف این‌چنین‌زندگانی که نمونهٔ عشق‌پرشوروعواطف‌رقیقه وافکار شاعرانه وتخیلات بلنداست حافظ گاهگاه شباهت تامی باآلفرد دوموسه پیدامیکند مثلا«من‌ازآن‌روز که دربندتوام‌آزادم» بعینه‌همین فکر موسه است که:

Le seul bieu qui me reste au monde,
C' est d' avoir quelquefois pleuré.

منتهی بکمال خود نزدیکتر شده.



فراغت ازجهان خوشترین ایام‌زندگی میباشدلکن‌ای بساحیف جاودانی نیست!

بشر هر که و هر جا که هست با طبیعت سر وکار دارد و باید با مردم سر وکله بزند لذا خواه ناخواه بدائرهٔ انجمن کشیده میشود و با طبیعت‌دست وگریبان میگردد. ولی چه‌فایده! طبیعت و انجمن مثل دو موکل دوزخ پای او را در قید میگذارند و بعسر و حرج می اندازند و او با این حال هفت خوان که سهل است باید جواب هفتاد خوان را بدهد. از همان قدم اول کشمکشی سخت میان او ازیکسو و طبیعت وانجمن از سوی دیگر در میگیرد و عمر بشر بسپردن این‌راه میگذرد. اصل اختلاف فاحشی که درامور معاش فیمابین ایرانی و فرنگی دیده میشود از همین جا برمیخیزد. چون مزاج ومعرفت اقوام بایکدیگر متفاوتست ووسایلی که هرقومی‌برای فیروزی خود برمی‌انگیزد ونتیجه‌ای که عاقبت ازآن میگیرد خاص خود اواست.

ایرانی باقتضای تاریخ چندهزار ساله‌خود بتجربه دیده‌است که طبیعت وانجمن محکوم دست بشر نمیشود بنابراین زد و خورد باآن هاراکاری عاقلانه نمیداند. اروپائی نظررا تا این‌درجه بلند نمیگیرد بلکه‌فقط باین مقدار قناعت میکند که بتواند قوای طبیعت و انجمن راطوری مرتب‌دنبال هم بیندازد که نتیجه‌قهری بحال او مفید باشد. بالمآل غلبه باکدام طرف خواهد بود اصلا فکر فرنگی را بخود مشغول نمی سازد . از این‌رو ایرانی از همان روز نخست که بمیدان کار زار حرفا رو میآورد حال جنگ ندارد بلکه میخواهد بصف آرائی راه صلح و سازش را باز کند ولی فرنگی شب و روز مواظب است که به بیند کدام گوشهٔ حرکات جنگی این دو حریف پرقوه راه استفاده‌ای را برای او باز گذارده تا برجهد ودلی ازعزا در آورد و خودرا سوار برسمند غلبه تصور کند . حالا طبیعت و انجمن در نقشه حرکات جنگی خود غلبه نهائی را در نظر داشته و بافراد یا سوانح کوچك از اصل توجه ندارد امر دیگری است . فرنگی از میان دو سنگ آرد میخواهد در صورتیکه ایرانی عمری به کج دارو مریز میگذارد. ازآنجاکه آسیا تانگردد آردی بیرون‌نمیدهدفرنگی مدام در صدد است که بر عده رفقای خود بیفزاید و بهر یك سهمی بدهد تاهمه منفعت خودرا در گشتن وبقاعده گشتن آن‌چرخ به بینند وبسهم خود گوشه‌کار رابگیرند ولی‌ایرانی اگردستش بعرب وعجم هم بندباشد چون منتهای‌آمال خودرا بزندگانی در گوشه‌ای‌دنج وبی‌درد سرمقصور میداند همیشه نقشه میریزد که چه کند تایکباره‌احتیاجش‌از مردم سلب‌شده ازقیدانجمن خلاص‌یابد

خلاصه ایرانی که‌در این‌مجموعه لباس گفتار حافظ را پوشیده اگر هزارنفر است تنهاست وفرنگی اگریك نفراست‌همراه است‌زیرا

ایرانی گلیم خویش‌را از آب بدر میبرد و فرنگی سعی میکند که بگیرد غریق‌را.

بناباین مقدمات‌حافظ نه‌فقط وقتیکه ازجهان‌فراغت‌دارد‌تنهاست بلکه در بخش دوم نیز که از خلوت بدر آمده وبقید انجمن درافتاده باز تنها بمیدان میآید . دربدو امر چون تازه رسیده و از اوضاع بیخبر میباشد بخودستائی میپردازد و رجز میخواند ولی ازآنجا که دشمن از هرطرف براو میتازد روزگارش را تیره و تار میکند. اتفاقاً زن وفرزند و ایل و طایفه نیز دردی از دلش بر نمیدارند . یاران که چشم یاری از ایشان داشته وقعی بتضرع و زاری‌او نمیگذارند. ابناء جنس زخمش را مرهم نمی نهند . خاك فارس و خطه شیراز درد دل او را تسکین نمیدهد . چون بهر کس و هرجا پناه میبرد محروم بر میگردد یکباره دلش کنده شده بارسفر می بندد اما چه سود که از پر دویدن کفش پاره میشود و برای آدم تیره روز ملك سلیمان زندان اسکندر است . ناچار سر افکنده بر میگردد و رخت بگوشهٔ خانقاه‌میکشدو از غم حوادث به‌پیر خرابات پناه میبرد.رطل گران میزند. آتش درون را میکشد . بی‌اعتباری دنیا را در برابر نظرمجسم میکند و چون پرهیز از آنرا واجب میشمارد یکباره دور دنیا و مافیها خط کشیده سخت بدامان قناعت چسبیده ، ببوده و نابوده میسازد و دم را غنیمت میشمارد . راه را بر نفس لوّامه می بندد و پرده هائی که مذهب در برابر چشمها آویخته میدرد . طرب و بیخودی که از این حال بر میخیزد چنان چهار بند شاعر را میگیرد که گمان‌میکندیگانه‌راه زندگی‌میگساری‌است وچون‌زندگی بی قانون را سزاوار نمی بیند برای میگساری نیز قواعدی میگذارد

ضمناً چون مردم دست از عیبجوئی نمی کشند و اگر جلوی دجله بکوشش بسته شود دهان بد اندیش بسته نمیشودجواب نقاد را نیز بزبانی میدهد که روح بی‌اعتنائی در آن آشکار میباشد. دوام یك چنین زندگی حالتی میآورد که در ظاهر قلندری است و در باطن آزادگی. از آنجا که بزرگان ما گذرعمررا «خوابی و خیالی‌وفریبی و دمی» دانسته‌اند نگارنده نیز شرح هریك‌از ادوار زندگی اجتماعی حافظ را درذیل‌یك «پرده» جمع کرده است.

در مشرق زمین اخلاق‌همیشه یکی ازارکان‌محکم بقای ملل و اقوام بوده است. رؤس آنچه حافظ درین باب‌آورده تحذیر از غرور و خودپرستی ومردم‌آزاری و کینه توزی وفرار ازمعاشرت ناجنس‌وغافل نشدن از مکافات عمل و تشویق به بذل و بخشش و رحم و شفقت و وفا و رفیق نوازی و مهر و محبت و سرپوشی ورعایت حال‌زیردستان و مروت با دوستان و مدارای بادشمنان است.

فلسفه حافظ بسیار ساده و چون اساس آن یك نوع جبر است نتیجه ظاهریش قهراً تسلیم و رضاخواهد شد. بهتر آنست که‌بگوئیم از این حیث درمیان اشعار حافظ بوئی از عقاید آلفرد دو وین یی شنیده میشود. حافظ چون عقیده دارد که قسمت ازلی بی حضور ما کردند و هرآن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد چنین نتیجه میگیرد که گر اندکی نه به وفق رضاست خرده‌مگیرواین‌بعینه همان است که وین‌یی میگوید:

Gémir, pleurer, prier est également lâche.
Fais énergiquement ta longue et lourde tâche
Dans la voie ou le Sort a Voulu tappler,
Puis, aqrès, comme moi, seuffre et meurs sans parler.

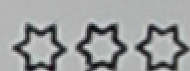
با این فرق که وین‌یی اصلاً باخوش بینی آشنائی نداشته و در همه امور دنیوی بدبین است چنانکه‌زندگی رادر یك کلمه Souffre خلاصه میکند لکن حافظ گذشته از اینکه نمیخواهد با سخن آب سردبآتش تیز بزند باستناد همان روح تصوف و جستجوی حقیقت اساساً بآینده خوشی معتقداست وبسعادت نهائی امیدوار چنانکه میگوید از سعی و کوشش غافل‌مشو گرچه وصالش‌نه‌بکوشش‌دهند.

از دردهای بیدرمان مردم بیسوادو گرفتاریهای سخت‌دانشمندان روشن‌فکر یکی‌هم‌تعبّد مذهبی است . مذهب که در اصل برای رفاه مردم بوده و در حدود توانائی خویش خدماتی نیز کرده هر وقت که آلت کسب ونانداني اشخاص شده نه فقط محاسن خودرا ازدست داده بلکه بلای مبرمی برای جان مردم گردیده از طاعون ووبا مهلکتر. علیهذا مردم فهمیده و با دوق ایرانی آنی از دست تحریکات مغرضین مرائی و خودپرست راحت نبوده‌اند . حافظ که خود باین بلا گرفتار شده هم از این راه وهم برای ترویج تصوف که درحکم‌خودآرائی‌فکر آریائی دربرابرمعرفت سامی میباشد باسالوسان مزور سخت‌درافتاده‌و ضربتهای سخت وکاری برایشان زده است . از آنجاکه تیر زهرآلود تمسخر هم در ذهن ساده مردم زودتر جایگیر میشود و هم در پهلوی حریف سخت‌ترمی‌نشیند حافظ این راه را اختیار کرده والحق‌بطوری خوب از عهده برآمده که‌پای کمی ازخیّام‌ندارد . اماچون‌بااین‌اشعار غضب سالوسان طماع راتیزترمیکرد عاقبت گرفتار آتش‌تکفیر گردید لذا برای اینکه مردم را از اشتباه بدرآورد اشعار دیگری راز و نیاز ماننددارد که میرساندقیام او دربرابرسالوس‌است ومخّل‌خداپرستی و منافی با اکرام بزرگان دین نمیباشد . از این حیث‌حافظ روش ولتر را دارد ولی نه بآن‌خشگی.

عشق تصوف همان است که متصوفه مرکز ثقل کائناتش دانسته اند بهمان ترتیب نیز حافظ وصف آنرا آورده است.

سیر و سلوك مکالمه ایست که گوئی میان سالك و دلیل ردو بدل شده.

روح عالیجناب و فکر بلند حافظ در قسمت «نکته بینی و نظر بلندی» کاملاً برجسته و نمایان است و همین حیث است که حافظ را بر کلیه شعرای فارسی زبان فضیلت می بخشد!



بخش سوم حاوی پاره‌ای ملاحظاتست که از نظر ادبی یادداشت شده است.

اشعار حافظ بواسطه قوت و صراحت و حقیقتی که دارد اغلب میتواند مثل شود ولی درین مجموعه مقداری از آنچه در حکم مثل سائر است جمع آمده که در نهایت امتیاز میباشد.

حافظ فراوان مدح کسی را نخوانده ودر آن مقدارهم که گفته این مزیت بخوبی هویداست که تاممکن بوده ازاغراق وغلو پرهیز داشته و ممدوح را بآسمان نرسانیده و نه کرسی فلك را زیرپایش نگذاشته و تا میتوانسته درازای موهبت ممدوح شخصاً سپاسگزاری کرده وپای عموم را درکار نکشیده واغلب نیز بیك دعا سرمطلب را بهم آورده است.

راستست که درعهد حافظ سلاطین عظیم الشأن و پرآوازه‌ای که مثلاً بپای محمود غزنوی برسندوجود نداشته ولی اولا هرچه بودند درملك خودسلطنت میکردند وثانیاً معلوم نیست که ممدوح همه شعرای ایران ازسلاطین معاصر حافظ مهمتر وبزرگتر بوده اند.

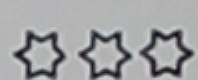
حافظ نه تنها مدح زیاده از حد نکرده بلکه گاهی نیز درضمن مدح جملی آورده که قدر وقیمت خود اورا ازمقام سلطان عصر بالاتر برده است.

چنانکه گفته‌اند حافظ چند سال قبل از هجوم تیمور بشیراز بدرود زندگانی گفته و در آن‌موقع درقیدحیات‌نبوده اما بعضی نیز ملاقات حافظ را باخودتیمور ادعا کرده وشوخی‌تیمور وذکر «غلط‌بخشیهای» شاعر را نیز آورده‌اند . چون مقصود بنده درین جا از ابتدا نوشتن ترجمه حال‌حافظ‌نبوده وارد این موضوع نمیشوم فقط باید بگویم که قسمت‌آخر این مجموعه« براثر ترکتازی تیمور » یك هوس ادبی بیشتر نبوده‌است.

بقراریکه گفته‌اندسپاه بیکران وبخو بریده ترك‌چون‌ازویرانی قسمت مهم ایران‌فارغ‌شد سیل‌وار روبخطه فارس‌آورد . شاه‌منصور که تاب مقاومت درخودندید بخیال جمع‌آوری عده از شهر بیرون آمده رهسپار صفحات جنوبی‌آن سرزمین گردید . بیرون شهرزن تیره‌روزی را مورد ملامت‌قرار داد که چگونه رعیت خود را بی باعث و بانی میگذاری و میروی . این‌چندکلمه چنان قلب‌شاه‌را ازجا کند که‌رفتن نتوانست . برگشت و با عدهٔ قلیلی بقلب ترکان‌غارتگر زد وبااینکه مدتی مردانه جنگید و رشادت غریبی بخرج داد عاقبت فزونی لشگر دشمن‌کار خود را کرده او را بهلاکت رسانید و باین ترتیب آخرین تیر ترکش زادگان پارس نیز بهدف نخورد وخاك فارس که استقلال ایران ازآنجا برخاسته و اتفاقاً از حملهٔ تاتار نیز محفوظ مانده بود این بار پایمال ترکان خونخوار گردید .

این‌مطلب بنظر نگارنده لایق‌آن بود که موضوع یك تآتر مهم و مؤثری شده مجسم کند که یزدان پرستان ایران درقرون متمادیه با چه‌خون دلی در برابر سپاه اهریمن صف‌آرائی کرده و حامی عمران و تمدن‌بوده و تا چه پایه ایستادگی نموده‌اند و چگونه‌بخت نامساعد مدام ایشان را دنبال کرده و بدست وحشیان خون‌آشام

مکرر رشتهٔ حیاتشان را گسیخته و لانه و آشیانه‌شان را بباد فنا داده تار و مارشان ساخته‌است! علیهذا پیش خود گفتم حالا که باین آرزوی خود نرسیده‌ام و کسی را سراغ ندارم که برای انجام این مهم قدم اقدام پیش گذاشته باشد چه ضرر دارد که از اشعار بزرگترین شاعر همان عصر آنچه با این مقصود وفق میدهد و ممکن است اساس یک چنان تأثری را در آتیه فراهم نماید یکجا جمع آید تا از آن واقعهٔ جانسوز وصف حالی اززبان حافظ داشته باشیم.



بالجمله حافظ از حیث معنی آنچه آورده خلاصه‌ای از معرفت و روح و افکار و زندگی تاریخی و اوضاع اجتماعی ملت ایران و بالخاصه دسته باسواد و درس خوانده او میباشد و آنچه گفته از بس جاندار و باحقیقت نزدیک است بنظر نگارنده در همه ابواب کاملا مظهر عقیده و تجربه و عمل خود شاعر بوده و در هیچ قسمت حتی می و معشوق راه مجاز نرفته و بتقلید دیگران چیزی نسروده زیرا تقلید محض هیچگاه چنین رنگ آمیزیهای باروح و جذاب که قطعاً زبان دل است ازخود بروز نمیدهد.

ازجهت لفظ، قوت و فصاحت و صراحت و شکوه عبارت ازخواص شعر حافظ است و ازین حیث پیشرو ویکتور هو گو میباشد زیرا معانی را بوسیله استعاره‌های پرنقش و نگار و خوش آب و رنگ منقش ساخته و بخوبی معلوم است که برای بیان یک مطلب بار بار نقد کلمه را در برابر خود ریخته و مانند صراف ماهری از میان آنها کلماتی را که بیشتر بدرد ادای مقصود میخورده دست چین کرده مدتی امتحان نموده و مکرر عوض کرده و گوشه و کنارش را زده و پرداخت داده و پس و پیش گذاشته تا بصورتی درآورده است که مثل الماس میبرد و در قلب شنونده چون سکه نقش میبندد.

عبدالحسین هژیر. لیلهٔ ۱۵ مهر ۱۳۰۷ هجری شمسی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

تأثیر سخن نشانه‌ای از سوز دل است

۲۳۰ـ189 بیان حال چه حاجت که حال آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

کار سوز دل چه بالاگرفته

۷۳-67 زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

۸۵-109 از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که‌آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

۱۹۰-246 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بخش اول

حافظ فارغ ازجهان

قوتی و بتی و باده‌ای بر لب کشت
این هرسه مرا نقدوترا نسیه بهشت (خیام)

عشق‌ورزی ـ رندی ـ نظربازی

۳۵۲ـ414 عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
تا بدانی کـه بچندین هنر آراسته‌ام

۳۵۸ـ416 فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

جستن مروارید عشق‌در دریای میکده

۳۴۵ـ438 عشق دردانه است‌ومن‌غواص‌و دریامیکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

میخوارگی و معاشقه

۴۴ (ذیل) مراد دنیی وعقبی بمن‌بخشید روزی‌بخش
بگوشم قول‌چنگ‌اول‌بدستم‌زلف یار آخر

خاطرخواهی شوخی‌پریوش شاعررابعشق‌ورزی‌ورندی‌و میخوارگی واداشته

۳۵۶ـ399 عاشق و رندم و میخواره باواز بلند
اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم

محو جمال‌دوست و فنای در راه‌او

۳۷۷ـ429 چنـان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

منصب اول

عشق‌ورزی

باعشق تو در خاك فرو خواهم شد
با مهر توسرزخاك برخواهم کرد (خیام)

461-۳۸۷ منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

193 ۲۲۷ عشق میورزم و امید که این‌فنّ شریف
چون هنر های دگر موجب‌حرمان‌نشود

462-۳۹۲ ناصحم گفت: که جز غم چه‌هنر داردعشق
گفتم: ای‌خواجهٔ غافل هنری‌بهتر ازاین؟

420-۳۴۱ قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درینکار بجان میکوشم
گفتم بخویش کز وی‌بر گیردل دلم گفت:
کار کسیست این کو با خویشتن بر آید

424-۳۱۸ در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

530-۴۷۶ قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

در ضمیرما نمی گنجد بغیر ازدوست کس
هر دو عالم را بدشمن‌ده که‌مارادوست‌بس

287-۲۴۷ قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاك در دوست نشانی بمن آر

246_۱۹۰ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسد بجانان یا جان‌زتن بر آید

(مقطعات ص ۲۶۵) شمه‌ای از داستان‌عشق‌شور انگیزماست

آنحکایتها که از فرهاد وشیرین کرده‌اند

293_۲۵۷ از دست غیبت تو شکایت نمیکنم

تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش وطرب‌خرم‌اند وشاد

ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

---

۳۴۸ عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم

روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

560_٤٠٤ شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم

که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

407_۳۶۸ سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد

که من این خانه بسودای‌تو‌ویران کردم

نیست ما را بجز از وصل تودرسرهوسی

این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

خیال قد بلند تو میکند دل من

تو دست کوته من بین و آستین دراز

256_۱۸۸ بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

324-۲۷۸ چو بید برسر ایمان خویش میلرزم

که دل بدست کمان‌ابروئیست کافر کیش

373-۳۸۱ بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم

دگر بگو که زعشقت چه طرف بربستم

431-۳۸۰ چون میرود این کشتی‌سرگشته که آخر

جان در سر این گوهر یك دانه نهادیم

324-۲۷۸ از آستین طبیبان هزار خون بچکد

گرم بتجربه دستی نهند بردل ریش

254-۱۴۳ اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند

درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

417-۳۵۱ فکر بهبود خود ایدل ز در دیگر کن

درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

184-۲۲۱ بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

246-۱۹۰ هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری

مائیم و آستانش تا جان زتن برآید

92-۴۱ شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس

که نه‌هرکو ورقی خواند معانی دانست

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند

ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

537-۴۵۸ منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

5-۹ گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

34-۴۴ از ننگ چه گوئی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است

435-۳۷۸ مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم

151-۱۸۶ در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار، مرا بشست گیرد

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کار زار

150-۲۴۴ مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

305-۲۶۶ در قلم آورده حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

247-۱۴۲ دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

246-۱۹۰ گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زآن انجمن بر آید

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

---

365 - ۳۰۳ هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا: لله در قائل

---

315 - ۲۶۷ ز در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون ومکان ما را بس

---

391 - ۳۸۲ در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل درد کش و دیدهٔ گریان بروم
بهوا داری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

---

285 - ۲۵۱ روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

---

373 - ۳۲۴ اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

---

422 - ۳۱۱ آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

---

۵۰ (ذیل) ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

---

۲۱۱ - 181 کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو اینکار بر نمی آید

---

۳۸۷ - 461 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

---

۳۵۱ - 417 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

برو ای طبیبم ازسر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

---

۱۳۳ - 139 جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

---

۱۴۷ - 170 با هیچکس نشانی زآندلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

---

۳۰۵ - 356 بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

---

۱۳۲ - 218 بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

---

۴۸ (ذیل) بهیچ در نروم بعد ازاین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم از بت پرستی آیم باز

---

۳۸ - 39 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

۲۰–27 من همان‌دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

۳۹۳–450 ختم کن حافظ که گر زین گونه‌خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خواند ز من

منصب دوم

رندی

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز «خیام»

428-۳۳۸ ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

525-۴۵۶ در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

397-۳۵۹ عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

387-۳۴۲ من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

321-۲۸۰ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار؟
تشنهٔ دردم مرا با وصل و باهجران چکار؟
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار؟
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
بابهشت و دوزخ وباحور وباغلمان چکار؟

421-۳۳۷ گر من از سر زنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

420—۳٤۱ خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر اسرار نهـان می پوشم

431—۳۸۰ در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهـادیم

384—۳۳۹ کی بود در زمانه وفا ؟ جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

۳ (ذیل) چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیك جـو ملـکت کاوس کـی را

114—۱۰۱ ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

67—۷۳ می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت

32—۹٤ بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

4—۶ در بزم عیش یك دو قدح در کش و برو
یعنی طمـع مدار وصـال دوام را

۶ (ذیل) خانه بی‌تشویش‌وساقی یار ومطرب‌بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر وعهد شباب

185—۲۲۰ شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کی به‌شود کارت اگر اکنون نخواهدشد؟

534—٤۹۳ جوانی باز میآرد بیادم
صدای چنگ و نوشانوش ساقی

۳۳۷ - 421 زهد رندان نو آموخته راهی بد نیست
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم

۳۴۵ - 438 شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

۳۳۹ - 384 مطرب کجاست تا همه محصول زهد وعلم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

۲۵۲ - 291 چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

۲۰ - 27 می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست

۳۴۵ - 438 من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم ؟

۲۶۷ - 315 قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

۱۷ - 23 نه من سبو کش این دیر رند سوزم و بس
بساسریکه در این آستانه سنگ وسبوست

۱۷۲ - 232 بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

۳۱۳ - 413 ما ملك عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بـار بسته بیکسو نهاده‌ایم

407-۳۶۸ سالها پیروی مذهب رندان کـردم
تا بفتوای خـرد عقل بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

177-۱۲۸ خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند



منصب سوم

نظر بازی

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
«جلال‌الدین محمد مولوی»

150-۲۴۴ مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم
بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

8-۳ فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

424-۳۱۸ شهریست پر کرشمه و خوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری و مفلس از آنرو مشوشم

135–۱۲٤ شاهدان گـر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

۶۵ (ذیل) من بخلوت نه‌نشینم‌پس از این ور بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

143–۱۸۰ دلم جز مهر مهرویان طریقی‌بر نمیگیرد
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

330–۲۷٤ عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش‌ایامم بشست افتدشکاری‌خوش

117–۱۱۸ داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواهد مگرش بخت شکاری بکند

257–۲۲۵ مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

۳٤۷ در گوشهٔ امید چو نظارگـان ماه
چشم طلب بـر آن خم ابرو نهاده‌ایم

255–۲۱٤ علم‌و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیك جا ببرد

بیك فریب بدادم صلاح خویش زدست
دریغ زآنهمه زهد و صلاح و مستوری

445–۳۸۹ دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

191–۱۲۰ تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

453–۳۸۵ از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

372–۳۲۴ بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمرم

436–۳۶۴ حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشك و در آن غوطه خورم

349–۲۹۶ طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

560–۴۵۴ سر خدمت تودارم بخر و بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

143–۱۸۰ چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

72–۸۴ ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
به بین که در طلبت حال مردمان چونست

171–۱۴۸ نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد

454-۳۸۸ از ایـن مـرقع پشمینه نیك در ننگم
بیك کرشمۀ صوفی وشم قلندر کـن

353-۳۰۰ در خلوص‌منت ار هست شکی‌تجر به کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محك

217-۱۷۶ حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

285-۲۵۱ حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

377-۳۱۰ به تیغم گـر زنـد دستش نگیرم
و گـر تیرم زند منت پـذیـرم

176-۱۲۹ ز مهربانی جانان طمع ببر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

395-۳۲۱ دوش سودای رخش گفتم زسر بیرون کنم
گفت: کو زنجیر تا تدبیراین‌مجنون کنم؟

540-۴۳۲ زیر کی‌را گفتم‌این‌احوال‌خودخندیدو گفت:
صعب‌کاری‌بوالعجب‌دردی پریشان عالمی

430-۳۲۹ تلقین درس اهل نظر یك اشارتست
کردم اشارتـی و مکـرر نمی‌کنم

۶۵ (ذیل) پند پیرانه دهـد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

185_۲۲۰ مرا مهر سیه‌چشمان زسر بیرون نخواهدشد
قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهدشد

128_۳۳۸ بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

221_۱۳۰ در نظر بازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

208_۱۲۱ ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

117_۱۱۸ یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یك دو سه کاری بکند

رقیب درگذر و بیش از این مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

374_۳۰۹ من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

---

۳۴ (ذیل) عشقست نه سرسریست که از سر بدرشود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

308-۲۶۰ فدای پیرهن چاك ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

430-۳۲۹ باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاك کوی دوست برابر نمیکنم

185-۲۲۰ مجال من همان باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

250-۲۴۹ حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

ندارم دست از دامن بجز در خاك آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

372-۳۲۴ شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

---

۸۴ (ذیل) رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پس امروز یقین فردائی

229-۱۵۷ سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت: برخیز که آن خسرو شیرین آمد

257-۲۲۵ شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

---

۳٤ (ذیل) دی در میان زلف بدیدم رخ نگـار
بر هیئتی کـه ابـر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت: نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

192-۲۲۲ آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

172-۲۳٤ می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

224-۱۹۷ قد خمیدهٔ مـا سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

باما به از این میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

۱ (ذیل) فلك آواره بهر سو کندم میدانـی
رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما

171-۱٤۸ تا چکند بـا رخ تـو دود دل مـن
آینه دانـی کـه تـاب آه نـدارد
خون خور وخامش نشین که این دل نازك
طاقت فریاد داد خواه ندارد

205-۲۰۸ چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید

241-۲۲٤ بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

226-۲۳۲ کی‌شعر تر انگیزد خاطر که حزین‌باشد

یك نکته‌درین معنی گفتیم و همین باشد

209-۱۲۷ رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد

خاصه رقصی که دراو دست نگاری گیرند

283-۲۵۰ راز سر بستهٔ ما بین که بدستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

منصب چهارم

میخوارگی

باشد که در این میکده‌ها دریابیم
عمریکه در آن مدرسه‌ها گم کردیم «خیام»

۸٤ (ذیل) آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

393–۳۳۲ گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

384–۳۳۹ از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یك چند نیز خدمت معشوق و می کنم

369–۳٤٦ سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

---

۶۰ (ذیل) صراحئی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که‌غیر از این‌همه اسباب تفرقه‌است‌وصداع

---

۶۵ (ذیل) چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و می
بس خجالت که‌پدید آید از این تقصیرم

---

۲۸ (ذیل) من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که‌زیر خرقه کشم می کس این گمان‌نبرد

177–۱۲۸ داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

257–۲۲۵ حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

201–۲۱۵ اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد

نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

---

۶ (ذیل) صبح دولت میدمد کوجام همچون آفتاب

فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

312–۲۶۸ بهر یك جرعه که آزار کسش در پی نیست

زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

---

۵۵ (ذیل) محتسب خم شکست و من سر او

سن بالسن و الجروح قصاص

327–۲۸۱ شراب خانگی از بیم محتسب خوردن

بروی یار بنوشیم و بانك نوشا نوش

---

۶۳ (ذیل) حافظ برو و بندگی پیر مغان کن

بر دامن او دست زن و از همه بگسل

ببوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم

روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

109-۸۵ نخفته‌ام بخیالی که می پزم شب ها

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟

484–۴۲۹ در سرای مغان رفته بود و آب زده

نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبو کشان همه در بندگیش بسته کمر

ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده

عـذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت

ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور عربدهٔ شاهدان شیرین کار

شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بچشم خندان گفت :

که ای خمار کش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای

ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهد

که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

366-۳۵۷ رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

190-۱۸۳ بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند

پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

143-۱۸۰ صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

۴۵۳ـ508 چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

۴۲۱ـ485 دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده

دامن خرقه و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه‌ای باده فروش

گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

۲۹۲ـ344 خدایرا به میم شست و شوی خرقه کنید

که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

۳۲ـ58 بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق

که مست جام غروریم و نام هشیاریست

---

۶۵ (ذیل) روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

۳۴۶ـ369 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

---

۶۵ (ذیل) خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سالخورده می امروز به از صد پیرم

۳۸۰ـ431 ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم

اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل کنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

---

424 - ۳۱۸ واعظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم؟

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
438 - ۳٤۵ لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم؟

---

218 - ۱۳۲ دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاك او گشتم و چندین درجاتم دادند

---

400 - ۳۲۷ ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پر است و بت می گسارهم

---

210 - ۲۳۹ چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

---

377 - ۳۱۰ بفریادم رس ای پیر خرابات
بیك جرعه جوانم کن که پیرم

---

۳۱۷ - 402
بدین شکرانه می بوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روز گارم

---

۳۷۷ - 429
قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم
در آن غوغا که کس از کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

---

۴۸۷ - 498
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

---

۳۱۳ - 413
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

---

۳۱۱ - 422
گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که‌چه‌شد کشفم ازاین‌سیرو سلوك
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

---

۳۸۷ - 461
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

---

۳۳۵ - 441
امروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

---

۴۷۵ - 431
مئی‌دارم‌چون‌جان‌صافی وصوفی‌میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

---

560 - ٤٥٤ بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

---

143 - ۱۸۰ خدارا ای نصیحت گو حدیث ازمطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازاین خوشتر نمیگیرد

---

453 - ٤٠۳ خوشتر ازفکر می وجام چه خواهد بودن
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

---

384 - ۳۳۹ حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم؟

---

190 - ۱۸۳ من و انکار شراب ؟ این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام بادف و چنك
این زمان سر بره آرم ؟ چه حکایت باشد

---

373 - ٤١٤ کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
وین دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

---

387 - ۳٤۲ حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاك دلی بگزینم

---

۲۱۶ - 200 خلوت ما رافروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

---

۳۲۷ - 400 زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست بینی و زلف نگار هم

---

۲۰ - 27 مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

---

۲۱۶ - 200 خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنك می مسلمانی بود
من همان ساعت که ازمی خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

---

۱۹۳ - 175 تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاك ره پیر مغان خواهد بود

---

۳۶۹ - 406 چون نیست نماز من میخواره نیازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
محمود بود عاقبت کار در این راه
ور سر برود در سر سودای ایازم

---

٤١٤ - 473 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه از او

---

٤٥ (ذیل) گر چه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

---

۲۶۰ - 308 پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

---

۳۴۶ - 369 گدای میکده‌ام لیك وقت مستی بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم

---

۲۳۴ - 172 سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق مدرسه از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

---

۱۹۳ - 175 حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

---

۳۵۴ - 415 غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترك صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

---

۳۴۹ - 408 سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

---

۲۵۸ - 309 مهل که روز وفاتم بخاك بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

---

۶۲ (ذیل) بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

---

۳۳۶ - 383 چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

———

۱۳٤ - 222 دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بـه پیمانه زدند
سالکان حـرم سر عفـاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

———

۳۵۳ - 419 صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

———

۷۳ - 67 آن روز، عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

———

۲٤ (ذیل) شود مست وحدت ز جام الست
هرآنکو چوحافظ می صاف خورد

———

٤۹٦ - 557 در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم ازمائی ومنی

———

۱۸٦ - 151 خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

———

۳۱۸ - 424 گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم

———

۳۶۸ - 407 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع

گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

---

۳۴۱ - 420 حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

---

۴۲۴ - 489 مار را بمستی افسانه کردند

پیران جاهل شیخان گمراه

شوخ پریوش شاعر

دل‌جز بسرزلف پریزاد مده
«خیام»

246–۱۳۹ هر آنکو خاطری مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

330–۲۴۷ کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

501–۴۷۲ آمرزش نقد است کسی را که درین جا
پاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

255–۲۱۴ کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنّا ببرد

---

۷۵ (ذیل) بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر های وهوئی

365–۳۰۳ دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السّجایا محمودة الخصایل

135–۱۲۴ هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

461–۳۸۷ مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

۱۵۰-145 بخطّ و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

۴۸۹-561 گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیك بدیدم بحقیقت به از آنی

۴۷۰-569 ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیّت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

۱۸-24 آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
خال مشگین که بر آن عارض گندم گونست
سرّ آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

۴۲۶-486 لفظ فصیح شیرین قدّ بلند چابك
روی لطیف نازك چشم خوش کشیده

۲۱۳-211 بقد وچهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

اگر برقع برافکندی از آن روی چومه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

۲۹۴-346 حافظ ار باده خوری باصنمی گل رخ خور
که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

۳۵۵-۴۳۲ خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

171–۱۴۸ روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

245–۱۵۳ فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی‌ازشرم‌اوخورشید بردیوارمیآورد

137–۱۳۱ غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

27–۲۰ بجز آن نرگس مستانه که‌چشمش‌مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

171–۱۴۸ دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

105–۵۴ بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحر آفرین است

330–۲۷۴ مئی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که‌مستی‌میکندباعقل‌ومیاردخماری‌خوش

276–۱۹۵ من‌ازرنگ‌صلاح‌آمدم‌بخون‌دل‌بشستم‌دست
که‌چشم‌باده پیمایش صلا برهوشیاران‌زد

177–۱۲۸ گشت بیمار که‌چون‌چشم‌تو گرددنرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

۱۲۰–191 کشتۀ غمزۀ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درك سخن نمیکند

———

هم ظاهر از دو چشم تودر دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمك

———

۲۷۹–313 بوی شیر از لب همچون شکرش میآید
گرچه خون میچکد از شیوۀ چشم سیهش

———

۴۸۹–561 چشم تو خدنك از سپر جان گذرانید
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

———

۱٤۸–171 گوشۀ ابـروی تست منظر چشمم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

———

۱۹۷–224 شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

———

لرزه بر اعضای مهر از رشك آن مهرو نگر
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو به بین

———

٤۱۳–478 مفروش عطر عقـل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافۀ مشگین به نیم جو

———

۱۸۱–194 گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

———

مقطعات(ص ۲٦٥) نکهت جان بخش دارد خاك کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عقل مشگین کرده‌اند

———

175–۱۹۳ سر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

230–۱۶۰ دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبرماست که با حسن خدا داد آمد

214–۱۱۹ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشّاطه چه با حسن خدا داد کند

191–۲۱۷ بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

241–۲۲٤ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بیحس شد

153–۱۹۲ ساقی ارباده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

180–۲۲۹ دلق و سجّاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی‌مهوش باشد

139–۱۲٤ یار ما چون سازد آهنك سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند

179–۱۷۱ عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

137–۱۳۱ ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

180-۲۲۹ خط ساقی گر ازاینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

282-۲٤۵ از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

24-۱۸ روی خوبست و کمال هنر و دامن پاك
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

318-۲۸۸ دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

224-۱۹۷ گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بر این تخیل بر آستان توان زد

246-۱۹۰ بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد ازمرد وزن بر آید

355-۳۰۱ مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صدرهم از هجر تست بیم هلاك

---

۱٦ (ذیل) از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

398-۳۷٦ دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

261-۲۳٦ قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

۸۱–74 ازچشم خود بپرس که مارا که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

۲۲۸–195 چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

۳۳۳–390 نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

۴٦۷–519 بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم ز داغ بلند بالائی

۴۱۷–483 بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

۳۲۲–404 زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور باد گران تا نخورم خون‌جگر
رام شو تا بدمد طالع فرّخ زادم

۲۵ (ذیل) یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

۱۹۵-276 خیال شهسواران پخت و ناگه شد دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر خیل سواران زد

۱۹٤-260 رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

۳۸(ذیل) چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یك کرشمه بس باشد

۳۱۷-402 تو از خاکم نخواهی بر گرفتن
بجای اشك اگر گوهر ببارم

۶۲(ذیل) موج اشك ما کَی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

۳۳۷-421 بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

۱۱۹-214 حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

یکسر موی بدست من ویکسر با دوست
سالها بر سر این موی کشاکش دارم

۵۷-84 درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

۲۰۷-231 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

۳۸ (ذیل) اگر بهر دو جهان یك نفس زنم با دوست
مرا ز هر دوجهان حاصل آن نفس باشد

214-۱۱۹ یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

---

۲۵ (ذیل) دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی میآید

136-۱۲۵ گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

441-۳۳۵ هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

355-۳۰۱ اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك

494-٤۲۷ وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

355-۳۰۱ هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

494-٤۲۷ بداغ بندگی مردن بدین در
بجان او که از ملك جهان به

423-۳۶۲ دوش میگفت که حافظ همه رویست وریا

بجز از خاك درت با که بگو روی آرم

421-۳۳۷ اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای

تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

439-۳۷۲ مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از هر دو جهان بر خیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی

از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین

تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

گر چه پیرم تو شبی دست در آغوشم گیر

تا سحرگه ز کنار تو جوان بر خیزم

تو مپندار که از خاك سر کوی تو من

بجفای فلك و جور زمان بر خیزم

419-۳۵۳ حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

من از آن روز که در بند توام آزادم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

---

۶۶ (ذیل) عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا

هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

438–۳۴۵ عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

419–۳۵۳ آنکه پا مال جفا کرد چو خاك را هم

خاك می بوسم و عذر قدمش میخواهم

488–۴۱۹ خرد که قید مجانین عشق میفرمود

ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

472–۴۰۸ دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است

جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند

اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میزنم از برای تو

481–۴۲۲ منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان

معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

245–۱۵۳ سراسر بخشش جانان طریق لطف واحسان بود

اگر تسبیح میفرمود اگر زنّار میآورد

هر که در پیش بتان از سر جان می‌لرزد

بی تکلف تن او لایق قربان نشود

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوب بیهمتا

ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

505-۴٦۵ گوی خوبی بردی از خوبان دوران شادباش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

334-۲۸٦ در مقامیکه بیاد لب او می نوشند
سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش

266-۳۵۷ شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد بود
لبم برلب نه‌ای ساقی بسان جان شیرینم

562-۴۸۰ لبت میبوسم و در میکشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

178-۲۴۰ حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما برلطف طبع و خوبی اخلاق بود

559-۴۹۲ کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
تو همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

353-۳۰۰ توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

---

۴۲ (ذیل) اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

246-۱۹۰ جان برلبست و درد دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن بر آید

224-۱۹۷ از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن

باشد که بوسه‌ای چندبر آن‌دهان توان‌زد

399-۳۵۶ گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکـرین ومی بیغش دارم

378-۳۷۵ تو همچو صبحی و من شمع خلوت‌سحرم

تبسمی کن و جان بین که چون‌همی‌سپرم

بخش دوم

حافظ در قید انجمن

بند اول ـ گذر عمر

پرده اول ـ خود ستائی

حوان استوجویای‌نام‌آمده

306_۲۶۳ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

109_۸۵ در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او درفغان‌ودرغوغاست

431_۳۸۰ در خرقهٔ صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

5_۹ دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

428_۳۳۸ ای گل تو دوش جام‌صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

222_۱۳۴ آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

143_۱۸۰ میان گریه‌میخندم که‌چون‌شمع اندرین‌مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

109_۸۵ چو بشنوی سخن اهل‌دل مگو که‌خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

226-۲۳۲ هر کو ننماید فهم این کلك خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

211-۲۱۳ زشعر دلکش حافظ شود کسی آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد قلندری داند

212-۱۷۸ هزار نقد بمیدان کاینات آرند
یکی بسکّهٔ صاحب عیار ما نرسد

423-۳۶۲ منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلك همه شهد و شکر میبارم

158-۲۰۲ شکر کن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان به بین و زبان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

334-۲۸۶ شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

۲۶۱ـ299 غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد غزل حافظ طرز سخن خواجو

۲۵۳ـ294 چه جای گفتهٔ خواجو وشعر سلمان‌است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

٤٦١ـ499 چو سلك در خوشابست نظم شعر توحافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

٤٩٥-535 ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

٤٣٥ـ541 حافظ حدیث سحر و فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

٤٧٥ـ531 به‌بستان رو که‌از بلبل طریق‌عشق گیری‌یاد
بمجلس آی کز حافظ‌سخن گفتن‌بیاموزی

۳۹(ذیل) بحث بلبل برحافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

۱۲۲ـ132 صبحدم ازعرش میآمدسروشی عقل گفت:
قدسیان گویا که شعر حافظ از برمیکنند

۳۱۰-377 من آن مرغم که هر شام و سحر گاه
ز بام عرش میآید صفیرم

۹(ذیل) هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی‌جان‌ماست

26-۱۹ آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلك من بنا میزد چه عالی‌مشربست

366-۳۵۷ نه‌هر کو نقش‌نظمی‌زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری‌رواز صورتگر چین‌پرس
که‌مانی نسخه‌میخواندز نوك کلك‌مشکینم

170-۱٤۷ آنراکه خواندی‌استاد گر بنگری بتحقیق
صنعتگریست اما طبع روان ندارد

357-۳۰٤ حجاب‌ظلمت‌از آن‌بست‌آب‌خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب‌خجل

224-۱۹۷ با عقل و فهم ودانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان‌توان زد

۲۸(ذیل) سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس درو گوهر ببحر وکان‌نبرد

218-۱۳۲ اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

67-۷۳ حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

462-۳۹۲ کلك حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه‌بینی ثمری بهتر از این

———

358-۳۰۶ آفرین بر کلك نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

———

288-۲۰٤ حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

———

436-۳٦٤ پایهٔ نظم، بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

———

143-۱۸۰ باین‌شعر تر وشیرین زشاهنشه عجب‌دارم
که سرتاپای حافظ را چرادرزر نمیگیرد

———

371-۳٦۱ دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

———

80-۹۳ بکن معامله‌ای وین دل شکسته بجز
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

———

167-۱٥٤ بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آرد

———

۳۵۱ـ417 حافظ ار سیم‌وزرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۴۳۳ـ551 چو گل بدامن از این باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری؟

۲۶۷ـ315 حافظ ازمشرب‌قسمت گله بی‌انصافی است
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

---

٤٤ (ذیل) نگارستان‌چین دانم نخواهد شد سرایت‌لیك
بنوك كلك رنك آمیز نقشی می‌نگار آخر

۲۹۹ـ344 قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهرمال وجاه نزاع

---

۶۰ (ذیل) بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست درنظر من جهان حقیر متاع

۳۵۰ـ434 ما نگوئیم بد و میل بنا حق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

۶۱ـ106 ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه اوعالم سرّ است بدین‌حال گواست

۳۵۱ـ417 چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت نا جنس عذابیست الیم

۳۱۵ـ418 رنك تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

۱۸۰-143 نصیحت کم کن و مارا بفریاد دف و نی بخش
که غیراز راستی نقشی در این دفتر نمیگیرد

۳۱۷-402 من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

۱۶۹-156 حافظ نهاد نیك تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۴۹۵-535 دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است
باین راه و روش میرو که بادلدار پیوندی

۳۳۵-441 شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدای
برمنتهای همت خود کامران شدم

بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

۳۶۸-407 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۵۶-85 عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۷۸-53 میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازك ما مایل افسانه کیست

۱۹۳-175 برسر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

پردهٔ دوم

درماندگی

بیك تیر برگشتی از کار زار
«فردوسی»

530–۴۷۶ چرا بیك نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

383–۳۳۶ حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

385–۳۲۸ چنین قفس نه‌سزای چو من‌خوش‌الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
اگر ز خـون دلم بوی مشك می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

423–۳۶۲ بطرب حمل مکن‌سرخی رویم که چوجام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

372–۳۲۴ جهان‌پیراست‌وبی‌بنیادازاین‌فرهادکش‌فریاد
که کردافسون‌و نیرنگش‌ملول‌ازجان‌شیرینم

۶۰(ذیل) هنر نمیخرد ایام و غیر از تنم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

283–۲۵۰ هردم از درد بنالم که فلك هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

356–۳۰۵ چو بر در تو من بینوای بی‌زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم ، چکنم ، حال دل کرا گویم؟
که گشته‌ام ز غم وجور روزگار ملول

285–۲۵۱ سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

378–۳۷۵ غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای سیل غم عفاك الله
که روز بی کسی آخر نمیروی زسرم

390–۳۳۳ سحر سرشك روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگرمیگرفت دامن چشم

186–۱۹۶ دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد

150–۲٤٤ هنر بی عیب حرمان نیست لیکن
ز من محروم تر کی سائلی بود؟

542–٤۹۱ چون این گره گشایم وین راز وانمایم؟
دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری

۱-1 همه‌کارم زخود کامی به‌بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

۱۷۰-253 مـن نـه در تدبیر خود بیچاره ام
چارۀ آن غمگساران یاد باد

۳۴۱--420 گرچه از آتش دل چون خم می درجوشم
مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم

۳۵۸-416 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طـالع زادم

۳۱۰-377 غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

۴۳۶-496 حافظ ازفقرمکن ناله که گرشعر این‌است
هیچ خوشدل نپسندد که تومحزون باشی

پردهٔ سوم

تکذیب شیراز

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
«سعدی»

۲۸۲–332 ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش

۳۴-(ذیل) اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بقلهٔ افلاك بر شود

۳۶۰–370 سخندانی وخوشخوانی نمیورزند درشیراز
بیا حافظ که ماخود را بملك دیگر اندازیم

۳۳۶–383 آب وهوای پارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازاین خاك بر کنم؟

۴۳۰–491 از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجله و بغداد و می روحانی

۱۱۹–214 ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

پردهٔ چهارم

طبقه حاکمه - دلسردی شاعر

جاهل بمسند افدروعالم برون در
جوید بحیله راه وبدربان نمیرسد
«وطواط»

۳۳۲-393 حافظ این حال عجب با که توان گفت؟ که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم
ارغنون ساز فلك رهزن اهل هنر است
چون از این غصه نناليم وچرا نخروشيم؟

---

۶۷ (ذیل) ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر میبینم

۲۸۸-318 جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

---

۷۹ (ذیل) برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساك
و گر خـود فی‌المثل باشد سنائی

314-۲۶۹ فلك بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاك راه پست شدم همچو بادوباز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی‌جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خر مهره را بادر برابر میکنند

16-۱٤ خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گرز خاروخاره‌سازد بستر وبالین غریب

189-۲۳۰ همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

۴۵۳-508 تابی سرو پا باشد اوضاع فلك زینسان

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

۳۴۲-387 سر بآزادگی ازخلق بر آرم چون‌سرو

گر دهد دست که دامن‌ز جهان بر چینم

پردهٔ پنجم

حقوق معاشرت- فراموشی پاس آن

خراب شود که چه زمانه ای شده!

۶۷ (ذیل) این چه شور است که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام
علت آنست که هر روز بتر می بینم

426-۳۲۳ ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

223-۲۲۶ یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد؟
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد؟

538-۴۷۷ رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است هیچ آشنائی

478-۴۱۳ تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

---

۷۹ (ذیل) پدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی

455-۴۰۰ حدیث عهد مروت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

205-۲۰۸ نمیخورند زمانی غم وفا داران
ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

116-۱۱۰ من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من آنچه کرد آن آشنا کرد

533-۴۳۸ نمی بینم نشاط عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
نه همت را امید سر بلندیست
نکه دعوت را کلید آهنینی

223-۲۲۶ زهره‌سازخودنمی گیردمگرعودش‌بسوخت؟
کس‌ندارد ذوق مستی میگسارانراچه‌شد؟

533-۴۳۸ مروت گرچه نامی بی نشان است
نیازی عرضه کن بر نازنینی
درونها تیره شد باشد که ازغیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

۷۶(ذیل) دخترانرا همه جنگست و جدل با مادر
پسرانرا همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

536-۴۴۹ بوی یکرنگی از این قوم نیاید برخیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

۳۳۲ــ393 نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد

چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

۴۵۶ــ525 دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد

از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

۳۴۲ــ387 بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند

که مکدر شود آئینهٔ مهر آئینم

۳۵۴ــ415 درین خمار کسم جرعه‌ای نمی بخشد

به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم

۲۸۹ــ320 وفا مجوی ز کس گر سخن نمی شنوی

بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش

پردهٔ ششم

شکایت از ابناء جنس

اگر درجهان ازجهان رسته‌ایست
در ازخلق بر خویشتن بسته ایست
«سعدی»

85-۵۶ بی مزد بود ومنت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

406-۳۶۰ حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

478-۴۱۳ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

328-۲۷۵ شراب لعل مینوشم من ازجام زمرد گون
که‌زاهدافعی‌وقتست‌ومیسازم‌بدان کورش

560-۴۰۴ اگراین‌شراب‌خام‌است‌اگر آن حریف‌پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

430-۳۲۹ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمی کنم

408-۳۴۹ بیار می که بفتوای حافظ از دل پاك
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

524-۴۵۰ بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

۱۳۳–139 جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

۵۲–47 درین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است

صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

پردهٔ هفتم

بیاد وطن مألوف

بهر کجاکه روی آسمان همین رنگست

199–۱۶۸ نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

494–۴۲۷ اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

422–۳۱۱ زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

381–۳۴۷ چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاك كف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

391–۳۸۲ خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم وتا ملك سلیمان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی

تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

440–۳۲۶ نماز شام غریبان چو گریه آغازم

بمویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار

که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

341–۲۶۹ دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

پردهٔ هشتم

دلخوشی شاعر

تا بوده همین بوده

۵۰–88 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

۴۹۵–535 درین بازار گر سودیست با درویش خرسنداست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

۱۶۴–264 بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست کار جهان این چنین فتاد

۱۲۹–176 من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

۲۸۲–332 ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲۰۹–169 تو عمر خواه و صبوحی که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر بر انگیزد

پردهٔ نهم

بی‌اعتباری دنیا

بس بگردید وبگردد روزگار

«سعدی»

۱–1 مرا درمنزل جانان‌چه عیش‌ونوش چون‌هردم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

۸–7 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب

کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

۵۲–47 بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی‌محل‌است

۸۶–78 که‌شنیدی که درین‌بزم دمی خوش‌بنشست

که نه در آخر صحبت بندامت‌برخاست

۱۶۸–199 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

که آگهست که جمشید و جم کجا رفتند

که واقفست که چون‌رفت تخت‌جم بر باد؟

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر

که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

۱۲۹–176 غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این‌معامله‌تا صبحدم نخواهدماند

158-۲۰۲ ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

229-۱۵۸ رسم بد عهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

76-۶۹ بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت؟

201-۲۱۵ فغان که با همه کس نرد فتنه باخت فلك
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

434-۳۵۰ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

315-۲۶۷ بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سودوزیان مارا بس

346-۲۹۴ طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

398-۳۷۶ اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

328-۲۷۵ سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق اززهر او ایدل بشوی از تلخ وازشورش

478-۴۱۳ شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامك و طرز کلاه او

477-۴۱۶ تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

501-۴۷۲ تا کی غم دنیای دنی ایدل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

514-۴۷۴ زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیٔ
نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت؟
ز تخت جم سخنی مانده است وافسر کی

517-۴۶۳ جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

524-۴۵۰ هرآنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

528-۴۹۰ بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بیجفای خار نچیده است ازاو گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

536-٤٤٩ سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن

ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

541-٤٣٥ برمهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست

ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست

زمهر او چه میخواهی در او همت چه می بندی

535-٤٩٥ همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تا کی؟

دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

121-١٩٩ جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

ولی چه سود که دروی نه ممکن است خلود

540-٤٣٢ چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو

ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

306-٢٦٢ حال خونین دلان که پرسد باز؟

وز فلك خون جم که جوید باز؟

جز فلاطون خم نشین خراب

سر حکمت بما که گوید باز؟

پردهٔ دهم

پرهیز از دنیا

دل بدنیا درنبندد هوشیار

(سعدی)

32_۹٤ نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماداست

76_٦۹ گره بباد مزن گرچه برمراد وزد

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

264_١٦٤ بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ

در موضعی که تخت سلیمان رود بباد

33_١٢٣ فی‌الجمله اعتماد مکن برثبات دهر

کاین کارخانه‌ایست که‌تغییر میکنند

255_٢١٤ رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

62_١٥ هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

247_١٤٢ مرغ زیرك نشود در چمنش نغمه سرای

هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

350–۲۹۸ بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر
که در کمینگه عمرنـد قاطعان طریق

394–۳۱٤ بشنو ز جام باده که این زال نو عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ایدل تو جام جم طلب و ملك جم مخواه
کاین بود قـول بلبل دستانسرای جم

328–۲۷۵ کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که‌من پیمودم‌این‌صحرا نه‌بهرامست‌ونه‌گورش

121–۱۹۹ ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عادو ثمود

264–۱٦٤ سودو زیان ومایه‌چوخواهد شدن ز دست
از بهر این‌معامله غمگین مباش و شاد

354–۲۹۹ مخور دریغ وبخورمی بشاهد و دف‌وچنك
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاك

531–٤۷۵ سخن‌در‌پرده‌میگویم‌چو گل‌از‌پرده‌بیرون‌آی
که‌بیش‌ازپنجروزی نیست‌حکم‌میر نوروزی

پردهٔ یازدهم

پشت پا بدنیا

پول چرا بدهم دردسر چرا بخرم ؟

123–۱۰۲ مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو بتأیید نظر حلّ معمّا میکرد

دیدمش خرّم و خندان قدح باده بدست

وندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم: این جام جهان بین بتو کی داد حکیم؟

گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

461–۳۸۷ به‌پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

220–۱۵۱ شب‌صحبت‌غنیمت‌دان‌وداد خوشدلی بستان

بسی گردش کند گیتی بسی لیل‌ونهار آرد

---

۲۳ (ذیل) می‌خور که‌عمر سرمد گردرجهان توان‌یافت

جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

330–۲۷۴ بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

که‌شنگولان‌سرمستت‌بیاموزندکاری‌خوش

370–۳۶۰ بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه

که‌ازپای‌خمت‌یک‌سر بحوض کوثر اندازیم

121-۱۹۹ بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

539-٤٦٢ همچوجم جرعۀ می کش که زسرّ ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

199-۱٦۸ بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

(مقطعات ص ۲٦٥) در سفالین کاسۀ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

328-۲۷٥ بیا تا در صف صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

185-۲۲۰ بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازاین افسانه بی افسون نخواهد شد

496-٤۳٦ ایدل آندم که خراب ازمی گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

125-۱۰۳ گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاك زر توانی کرد

153-۱۹۲ ای خوشا حالت آن مست که درپای رقیب
سر و دستار نداند که کدام اندازد

429-۳۷۷ خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

پردهٔ دوازدهم

قناعت

تن‌رها کن تا نخواهی پیرهن
(قاآنی)

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

43-٦٣ بهست و نیست مرنجان ضمیر وخوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

510-٤٨٥ بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

324-٢٧٨ نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع برسر دنیای دون مکن درویش

7-٨ هر که را خوابگه آخر بدومشتی خاکست
گوچه حاجت که برافلاك کشی ایوان را

52-٤٥ از زبان سوسن این آوازه‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کارسبکباران خوش است

142-١٩٨ بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هرموجش بصد گوهر نمی‌ارزد

523-٤٤٦ درشاهراه جاه وبزرگی خطر بسی است
آن به کزین کریوه سبکبار بگذری

۱۹۸-142 برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یک دم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد
شکوه جاه سلطانی که بیم جان دراو درج است
کلاهی دلکشست اما بترك سر نمی‌ارزد

۲۹-36 خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
از ازل تا ابد فرصت درویشانست
روی مقصود که شاهان جهان می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

---

۵۱ (ذیل) بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

۴۶۳-517 خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

۲۱۶-200 گرچه بی‌سامان نماید کارها سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

۴۴۶-523 سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

539-٤٦٢ اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملك تو از ماه بود تا ماهی
ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور
که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

180-۲۲۹ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
جهد کن که‌از عشرت‌کام خویش بستانی

568-٤٥۱ پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

400-۳۲۷ خاطر بدست تفرقه‌دادن نه زیر کی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

80-۸۷ مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن ار نیست اطلس چو برد

539-٤٦۲ خشت،زیرسر و بر تارك هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

پردهٔ سیزدهم

خوش باش

خود را به کم وبیش دژم نتوان کرد

(خیام)

۳–8 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

۲۸۲–332 خواهی که سخت وسست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست وسخنهای سخت خویش

۴۷–55 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

۳۵۶–399 حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۴۰–52 گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

۲۹۱–325 دوش باش بامن گفت پنهان راز دانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازمی فروش
گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان برمردمان سخت کوش

۶–4 در بزم عیش یك دو قدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

پرده چهاردهم

دم غنیمت است

چون بوده گذشت‌ونیست نابوده‌پدید
زنهار غم بوده و نابوده مخور
(خیام)

۱۲۱–208 مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وان کونه این ترانه سراید خطا کند

۲۹۵–348 نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۴۵۱–568 وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ایجان یکدم است تادانی

۲۹۸–350 مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شدی زهی توفیق

۴۴۸–565 نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تودر گل باشی

۴۸۸–564 می خواه‌و گل افشان کن از دهرچه میجوئی
این گفت سحر گه گل بلبل‌توچه‌میگوئی

۲۷۴–330 شب صحبت‌غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که‌مهتابی‌دلفروزاست‌وطرف‌جویباری‌خوش

۱۴۷–170 چنك خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیی حی

287-۲۴۷ ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

396-۳۲۰ ساقیا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم ؟

388-۳۷۹ خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنك و سنجی بدر پیر مناجات بریم

565-۴۴۸ نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب وروز در این قصهٔ باطل باشی

306-۲۶۳ درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

294-۲۵۳ ز وصل روی جوانان تمتعی بر گیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

291-۲۵۲ در سماع آی و ز سرخرقه براندازو برقص
ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

501-۴۷۲ مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یك شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

پرده پانزدهم

داروی غم

زهر است غم جهان و می تریاکش
(خیام)

۲۴ (ذیل) هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد

255–۲۱۴ جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

199–۱۶۸ بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

76–۶۹ غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

35–۳۵ چون نقش غم ز دور به‌بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم مداوا مقرر است

5–۹ ساقیا بر خیز و در ده جام را
خاك بر سر کن غم ایام را

125–۱۰۳ مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

۴۰۳-452 باده خور غم مخور و پند مقلّد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

زنگ غمت از دل می گلرنك زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاك سرشتی

۴۳۶-496 ساغری نوش کن و جرعه برافلاك فشان
تا بچند از غم ایام جگرخون باشی؟

۴۸۲-567 نوش کن جام شراب یك منی
تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

۳۶۰-370 اگرغم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

۳۷۹-388 فتنه میبارد ازاین چرخ مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از غم آفات بریم

۲۷۵-328 شراب تلخ میخواهم که مردافکن بودزورش
که تا یکدم برآسایم زدنیا وشروشورش

۳۲۰-396 خورده ام تیر فلك باده بده تا سرمست
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

پردهٔ شانزدهم

درمان غرور وعقال عقل

از می‌طرب ونشاط ومردی‌خیزد
از باده شود تکبر از سرها کم

(خیام)

۴۵ (ذیل) داروی درد عشق یعنی می
کو است درمان شیخ و شاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

193–۲۲۷ رندی آموزو کرم کن که نه‌چندین هنراست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

200–۲۱۶ مجلس انس وبهار وبحث‌عشق اندر میان
جام می نگرفتن ازجانان گرانجانی بود

567–۴۸۲ دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

164–۱۴۰ زباده هیچت اگر نیست این نه‌بس که‌ترا
دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد

(مقطعات‌ص۲۲۵) ازخردبیگانه‌شو چون‌جانش اندر بر بکش
دختر رزرا که نقد عقل کابین کرده اند

۲۹۹–354 فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاك

۲۸۸–318 صوفی ار سر خوش از اینست که کج کرد کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

پرده هفدهم

گشودگی چشم و گوش

از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر
(خیام)

392-۳۷٤ در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

133-۱۲۲ ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبّی و دلها را توانگر میکنند

532-٤۳۷ زان می صاف کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

254-۱٤۳ پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

333-۲۸٤ هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند بگوش
این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

293-۲۵۷ می خور ببانگ چنگ و مخور غصّه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

۲۶٦-305 ساقیا یك جرعه‌ده زان آب آتشگون که من
درمیان پختگان عشق او خامم هنوز

۴۰۷-471 بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم برحمت او

۴٦۲-539 بر گدایان در میکده ای سالك راه
بادب باش گر از سرّ خدا آگاهی

۴۰۷-471 بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

۱۴۸-171 گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که در این آستانه راه ندارد

۴۰۷-471 بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

۲۸۴-333 عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

پردهٔ هجدهم

راه زندگی

زنهار که سرمایهٔ این ملك جهان
عمراست وچنان کش گذرانی گذرد

(خیام)

264-۱٦٤
دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

---

۲۸ (ذیل)
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

328-۲۷۵
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

176-۱۲۹
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

264-۱٦٤
پر کن ز جام باده دمادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

367-۳۱۹
جائی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

---

۷۷ (ذیل)
جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاووس کی

۴۲۹_513 آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

۴۹۶_557 می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت

خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی

۴۹۱_542 می بی‌غش است بشتاب وقت خوش است در باب

سال دگر که دارد امید نو بهاری؟

۳۹۶_459 روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند

زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

پردهٔ نوزدهم

طرز میگساری

و کاس شربت علی لذة
واخری تداویت منها بها
لکی یعلم الناس انی امرء
اخذت المعیشة من بابها
(منوچهری)

530-۴۷۶ حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیرو بیاسا بعمر خویش دمی

524-۴۵۰ دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه از پیم افتند خلق انجمنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکّی

514-۴۷۴ ذخیره‌ای بنه از رنك و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

پیشتر زانکه شوی خاك در میکده ها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

538-۴۷۷ ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی
اشیاءِ روزگار بمی ساز در گرو
کز مرد راه باز نمانده است هیچ شیی

325-۲۹۱ با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش

334-۲۸۶ عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

417-۳۵۱ فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یار است و ندیم

171-۱۴۸ رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

230-۲۸۹ نگویمت که همه سال می پرستی کنی
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

153-۱۹۲ آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

567-۴۸۲ گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

۱۰ـ6 هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

۱۹۲ـ153 باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد بادهات و سنگ بجام اندازد

۷ـ۹ چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

۱۹۷ـ224 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

۱۳۳ـ139 قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

۱۶۸ـ199 قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

۲۱۶ـ200 همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

۴۹۳ـ534 خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

۲۴۷ـ287 منکران راهم از این می دو سه ساغر بچشان
اگر ایشان نستانند روانی بمن آر

۲۴۵ـ282 بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

۱۶۳-37 صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشهٔ اینکار فراموشش باد

۱۶۸-199 شراب وعشق نهان چیست؟کار بی بنیاد

زدیم برصف رندان هر آنچه بادا باد

پرده بیستم

قلندری

دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست
فردوس دری ز وقت آسودهٔ ماست

بر گوشهٔ عرصهٔ سلامت بنشین
بازیچهٔ دهر را تماشا میکن
(خیام)

۲۱ـ28 تاچه‌بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

۴۷۷ـ538 مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

۴۰۴ـ560 که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که‌بکوی می فروشان دو هزارجم‌بجامی

۲۵۶ـ284 حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن‌غم مخور

۴۴۶ـ523 حـافظ غبار فقر و قنـاعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری

۷۶ـ41 دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت‌وتمکین‌من‌است

۴۳۶ـ496 در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

۷۴ (ذیل) غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یك کاه

400-455 ۴۰۰-455

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

۲۱۳-211

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیا گری داند

۱۹۸-142

چو حافظ در قناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۱۴۵-128

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران زجهان فراغ دارد

۱۲۲-133

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاك بر سر میکنند

۲۱-28

حافظ ار برصدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۳۳۷-421

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

۱۹۷-224

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

۱۵۰-145

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

۲۵۱-285

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببرد

210–۲۳۹ نـالان و داد خـواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

539–۴۶۲ بـر در میکـده رندان قلندر باشند
کـه ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

172–۲۳۴ دفتر دانش مـا جمله بشوئید بمـی
که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود

172–۲۳۴ ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون؟
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر مـا

28–۲۱ در طریقت پیش سالك هرچه آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

64–۳۳ زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عـالم درین کله دانست

پرده بیست و یکم

آزادگی

آسوده ز هر چه نیست میباید شد
و آزاده ز هر چه هست میباید بود
(خیام)

230–۱۶۰ زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

145–۱۵۰ نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

142–۱۹۸ دیار و یار ، مردم را مقید میکند لیکن
چه‌جای پارس کاین محنت‌جهان یکسر نمی‌ارزد

534–۴۹۳ مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هموثاقی

32–۹٤ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

7–۸ ملك آزادگی و کنج قناعت گنجی است
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

پرده بیست و دوم

به نقاد

من زان خودم چنانکه هستم هستم
(خیام)

142-۱۹۸ رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما را که خاک در نمی‌ارزد

536-٤٤۹ گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

200-۲۱٦ دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

383-۳۳٦ در حق من به دردکشی ظن بد مبر
کالوده گشته خرقه ولی پاک دامنم

434-۳۵۰ گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

435-۳۷۸ الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز پیمانه
که من در ترک پیمانه سری پیمان شکن دارم

137-۱۳۱ نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

421–۳۳۷ دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

202–۱۱۵ مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق ومحبّت به‌بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

508–۴۵۳ چون پیرشدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

247–۱۴۲ مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

139–۲۳۰ روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب، محرم و حرمان نصیب من باشد

بند دوم

علم اخلاق

درس اول

تحذیر ازخودپرستی

آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید وادهم خوشتر
(خیام)

۱۱۱–122 ای کبک خوش خرام که خوش میروی بایست
غرّه مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

۳۹–36 ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همّت درویشان است

۱۳۳–139 بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

۲۹۱–225 در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

۲۳ (ذیل) در محفلی که خورشید اندر شمار ذره‌است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

۲۸۰–321 تکیه بر تقوی ودانش درطریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

۶۳–43 ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

بگذر ز کبر وناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

541-۴۳۵ هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان

بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

114-۱۰۹ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درس دوم

مردم داری

خوش میخور و می بخش کزین دیر سپنج
با خود نبری جوی اگر داری گنج
(خیام)

444–۳۸۶ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران ، سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

176–۱۲۹ بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

536–۴۴۹ شکر آنرا که دگر بار رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

66–۴۰ مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که درطریقت ما غیر از این گناهی نیست

---

۶۷ (ذیل) پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

204–۲۳۱ ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

176–۱۲۹ توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن در و گنج درم نخواهد ماند

178–۲۴۰ بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

328–۲۷۵ نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش

498–۴۸۷ دایم گل این بستان شاداب نمی مانـد
دریاب ضعیفـان را در وقت توانائی

246–۱۳۹ چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

208–۱۲۱ ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

246–۱۳۹ بلا گردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که عار از خوشه چین دارد؟
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

354–۲۹۹ چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملك
بمذهب همه کفـر طـریقتست امساك

7–۸ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

426–۲۲۳ تا درخت دوستی کـی بر دهد
حـالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

210–۲۳۹ هر کو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید

در رهگذار باد نگهبان لاله بود

---

۲۲ (ذیل) نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند

بآشتی ببر ای نور دیده گوی فلاح

47–۵۲ خلل پذیر بود هر بنا که می بینی

بجز بنای محبت که‌خالی از خلل‌است

درس سوم

رفیق بازی

رو نکوئی کن و در آب انداز

202–۱۱۵ کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که در این نکته شك و ریب کند

بر زلیخاستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

---

۲۲ (ذیل) در کیش جان فروزان فضل و هنر نزیبد
انیجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

102–۵۱ گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

220–۱۱۵ درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

457–۴۰۱ دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

216–۲۱۹ دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ وزغن شهپر دولت نبود

۱۴۳-254 نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ بـاده فروش
شادی روی کسی جو کـه صفائی دارد

۲۸۵-316 اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

حافظ وفا نمی کند ایام سست مهر
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم

۱۲۱-208 حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان
گر سالکی بعهد امـانت وفا کند

۱۴۴-146 هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایرهٔ جمع مرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

۲۰۸-205 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سر کشست ولی
ز همرهـان بسر تازیانه یـاد آریـد

۱۹۴-260 یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

429-۴۷۱ ملول‌از همرهان‌بودن‌طریق کاردانی نیست

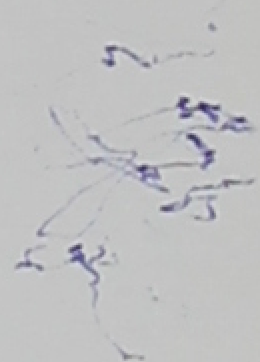
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

146-۱۴۴ دلا معاش چنـان کن که گر بلغزد پای

فـرشته ات بدو دست دعـا نگهدارد

250-۲۹۸ دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیـای سعادت رفیق بـود رفیق



درس چهارم

صلاح اندیشی

دوزخ بجهان صحبت ناجنس بود
آن لقمه که داری ز کسی بازمدار
«خیام»

522-۴۵۷ سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

457-۴۰ پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

---

۴۹ (ذیل) حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

200-۲۱۶ نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پرستی جان من برهان نادانی بود

538-۴۷۷ بیاموزمت کیمیای سعادت
ز هم صحبت بد جدائی جدائی

231-۲۰۷ نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

170-۱۴۷ گر خود رقیب شمع است احوال از او بپوشان
کاین شوخ سر بریده بند زبان ندارد

---

۲۴ (ذیل) چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

---

209 - ۱۲۷ قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که در این خیل حصاری بسواری گیرند

---

290 - ۴۲۹ چو ذکر خیر، طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

---

494 - ۴۲۷ جوانا سر مپیچ از پند پیران
که رأی پیر از بخت جوان به

تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی

---

517 - ۴۶۳ دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کی نور چشم من بجز از کشته ندروی

---

434 - ۳۵۰ عیب درویش وتوانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

---

523 - ۴۴۶ یك حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نوردیده صلح به از جنك و داوری

---

531 - ۴۷۵ طریق کام جستن چیست ترك کام خود گفتن
کلاه سروری اینست اگراین ترك بردوزی

---

6 - ۱۰ آسایش دو گیتی تفسیر این‌دوحرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

بند سوم

فلسفه

جبر

(اساس)

از بوته مرا چنین فرو ریخته‌اند
(خیام)

۹۴ - 32 رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که برمن و تو در اختیار نگشاده‌است

---

۲۰۹ - 169 بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

---

۵۲ - 47 ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست‌وشوی نگردد سفید واین‌مثلست

---

۱۷۲ - 232 گر جان بدهد سنك سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

---

۴۹ - 59 برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

---

۲۸ (ذیل) مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس‌زقضای‌خدای جان‌نبرد

---

۳۴۹ - 408 مکن دراین‌چمنم سرزنش بخود روئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

---

۴۸ - 60 مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که‌آگهست که‌تقدیر برسرش‌چه‌نوشت؟

۲٤ (ذیل) برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

---

۳٦۸ - 407 نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

---

۳۰۹ - 274 عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
این بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه به کسب است واختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

---

۲۲۰ - 185 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم وافزون نخواهد شد

---

٤۰۷ - 471 مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

---

۷٤ (ذیل) نصیب من چو خرابات کرده است الاه
در آنمیانه بگو زاهدا مرا چه گناه؟

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه‌ازاو درخواه

---

٤۹ - 59 نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
توچه‌دانی که پس‌پرده که‌خوبست‌و که زشت

---

۳٦۳ - 376 برو ای‌زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این، من چه کنم؟

---

۲۳۹ - 210 خون میخورم و لیك نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این حواله بود

———

۳۷۳ - 405 نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بودچه‌تدبیر کنم؟

———

۲۱۰ - 196 بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی‌حواله برآید

———

۱۷۱ - 179 من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل و فرجام افتاد

چکند کز پی‌دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

———

۴۶۹ - 513 کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با لطف خداداده کنی

———

۲۳۲ - 226 جام می و خون‌دل هریك بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

———

۴۶۹ - 513 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

———

۱۲۱ - 208 گر رنج پیشت آید و گر راحت ای‌حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

———

۲۱۶-200 در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

۲۴۵-282 سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

---

۶۲ (ذیل) اختیاری نیست بدنامی ما
ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

۲۵۳-294 بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

---

۳۲ (ذیل) گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتا که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

---

۲۴ (ذیل) مرا در ازل عشق شد سر نوشت
قضای نوشته نشاید سترد

۲۴۱-174 دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ
که ز سر پنجهٔ شاهین قضا غافل بود

تسلیم ورضا

(نتیجه)

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
(خیام)

294-۲۵۳ نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

308-۲۶۰ بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

---

۵۱ (ذیل) بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

508-۴۵۳ چون مصلحت اندیشی دوراست زدرویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

---

۵۲ (ذیل) پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود زغم ای دور اندیش

191-۲۱۷ روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

---

۳۸ - 39

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یاد است

---

۵۱ (ذیل)

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد

در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش

---

۴۹ (ذیل)

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم

غم‌است و شادی‌و خار و گل‌و نشیب وفراز

تشویق بسعی وعبرت از روزگار

خیام‌زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
(خیام)

308-۲۶۰ غلام آن کلماتم کـه آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

353-۳۰۰ چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گـردد
من نه آنم که زبونی کشم ازچرخ‌و فلك

109-۸۰ سرم بـدنیی و عقبی فـرو نمی آیـد
تبارك الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

333-۲۸۴ گر چه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که تـوانی بکوش

510-٤٨٥ ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبـر شوی

565-٤٤٨ در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف بـاشد که ز حال همه غافل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیك
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

558-٤٥٢ کاروان رفت وتو درخواب‌و بیابان‌درپیش
وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی

209-۱۲۷ مصلحت دید من آن‌است که یاران همه‌کار
بگذارند و خـم طرهٔ یاری گـیرند

قـدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازاین حاصل اوقات بریم

135-۱۲٤ ای جوان سروقد گوئی بـزن
پیش از آن کز قامتت چـو گان کنند

558-٤۰۲ بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر قفسی

417-۳۰۱ گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

285-۲۰۱ سعی نا کرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طـاعت استاد ببر

495-٤۰۹ ترسم کزین چمن نبـری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمی کنـی

بر خیز تا طریق تکلف رهـا کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

126-۱۷۹ هیچ روئـی نشود آینهٔ چهره بخت
مگر آن روی که مالندبران سم سمند

536-٤٤۹ روی جانـان طلبی آینه را قـابل ساز
ورنه‌هرگز گل‌ونسرین ندمد زآهن‌وروی

۴۳۶-496 تاج شاهی طلبی گـوهر ذاتی بنمـای

ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

———

۴۴(ذیل) دلا درملك شبخیزی گر از اندوه نگریزی

دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

———

۴۰۱-457 کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز

تـا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

امید

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی
(فردوسی)

۱۲۹- 176 رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند وچنین نیز هم نخواهد ماند
چه‌جای شکروشکایت، زنقش نیک وبداست
که‌کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

۱۹۷- 224 بر رغم کار دانی فالی بزن چه دانی
باشد که‌گوی خیری درین‌میان توان‌زد

۲۱۷- 191 ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این‌شام صبح گردد واین شب سحر شود

۱۸۷- 159 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۱۷۶- 217 بنا امیدی از این در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

۲۵۶- 284 در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
هان مشونومید چون واقف نئی‌ازسر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱۰۱- 220 بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

۲۳۱- 204 غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

۱۸۷- 159 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
سبز شود باغ و سرخ گل بدر آید

۲۱٤- 255 سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

۲۲۷- 193 اسم اعظم بکند کار خود ایدل خوشباش
که به تلبیس و حیـل دیـو سلیمان نشود

۲۰۷- 231 بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

---

٤٥٠. 524 بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عـزیـز نگینی بدست اهرمنی

دلا منال ز شامی که صبح در پی او است
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

۲۵٦- 284 گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل برسر کشی ایمرغ خوشخوان غم مخور

بند چهارم

مذهب

دریدن پردهٔ ریا

یك باده هزار مرد بیدین ارزد

(خیام)

۲۴۲- 387 بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح

شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

۶۵(ذیل) میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش

آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

۳۴۹- 408 عبوس زهد بوجه خمار ننشیند

مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم

۲۸۱- 327 دلا دلالت خیرت کنم براه نجات

مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

۸۶- 78 حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

۴۱۶- 477 آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۳۸۷- 461 مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ

که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۲۸۹- 320 مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا میباش

۵۰(ذیل) از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

۱۱- 12 دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

۱۵- 62 دلم از صومعه وصحبت شیخ است ملول

یار ترسا بچه کو خانهٔ خمار کجاست

۱۵۰- 145 ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۴۳۸- 533 خدا زین خرقه بیزار است صد بار

که صد بت باشدش در آستینی

۳۹۴- 451 درین خرقه بسی آلودگی هست

خوشا وقت قبای میفروشان

۴۵۳- 508 این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

۱۸۰- 143 من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه

که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

۱۹۸- 142 بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند

زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغر نمی‌ارزد

۳۵۲- 414 شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود میآید

که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

---

۳۸۶ - 444 تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همت درین عمل طلب از میفروش کن

---

۲۷۲ - 329 صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش

وین زهد خشك را بمی‌خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه

تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند

در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

صوفی بشوی زنك دل خود بآب می

زین‌شست‌وشوی‌خرقه که‌غفران نمیرسد

---

۱۴۰ - 164 ز زهد خشك ملولم بیار بادهٔ ناب

که بوی باده‌مدامم دماغ ، تر دارد

---

۴۷۷ - 538 می صوفی افکن کجا میفروشند

که در تابم از دست زهد ریائی

---

۱۴۰ - 164 کسیکه در ره تقوی قدم برون ننهاد

بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

---

۳۹۶ - 459 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

با ما بجام باده صافی خطاب کن

---

۹ - 5 ساغر می در کفم نه تا ز سر

بر کشم این دلق ازرق‌فام را

---

۴۷۶ - 530
دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم
خوشا دمیکه بمیخانه بر کنم علمی

---

۷۳ (ذیل)
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی بیار باده تا دل شود گشاده

---

۴۷۹ - 506
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تاخرقه‌ها بشوئیم ازعجب خانقاهی

---

۱۵۶ - 235
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد

---

۳۶۱ - 371
گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می شوَیم

---

۳۲ - 58
بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق
که مست جام غروریم ونام هشیاری است

---

۴۳۱ - 527
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی‌بصران‌میداری

---

۱۱۰ - 116
بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد وریا کرد

---

۴۴۵ - 512
گر خرقه‌پوش‌بینی مشغول کار خود باش
هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خود پرستی

---

۱۰۵ - 118
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

---

۴۲۸ - 433 ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

---

۲۱۹ - 216 گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

---

۱۲۷ - 209 نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تاهمه صومعه‌داران پی کاری گیرند

---

۱۸۰ - 143 سروچشمی باین‌خوبی‌تو گوئی چشم‌ازاو بر گیر
برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که باحکم‌خدا جنگست
بسی دلتنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

---

۴۷۳ - 543 ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهرعشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

---

۴۷۵ - 531 بعجب علم نتوان‌شد زاسباب‌طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

---

۲۵۲ - 294 حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترك سر منبر گیر

---

۱۱۶ - 248 پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترك هشیاری کند

زاهد پشیمان را ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

451 - 568 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نا محرم حال درد پنهانی

---

344 - 382 در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

---

330 - 409 صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

دل بمی بردار تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

482 - 567 خاکسان شو در قدم نه همچو ابر
جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

---

111 - 122 حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

---

135 - 141 پیر میخانه چه‌خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

رند و یك رنگم و باشاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

طعنه‌بدین فروشان

از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش

(خیام)

۱۳۷- 188 بود آیا که در میکده ها بگشایند

گره ازکار فرو بستهٔ ما بگشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند

که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند

دل قوی‌دار که از بهر خدا بگشایند

۳- 8 بده‌ساقی‌می‌باقی که درجنت نخواهی‌یافت

کنار آب‌رکنا باد و گلگشت مصلی را

۴۸- 60 چمن حکایت اردیبهشت میگوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

۴۷- 55 معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جزطرف جویبارو می خوشگوار چیست؟

دانی که چنك و عود چه تقریر میکنند

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

۱۲۳- 33 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر میکند

۲۲۹- 180 نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

۴۵۳- 508 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم باچنگ ورباب اولی

۱۷۱- 179 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زان میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

۲۳۴- 172 پیر گلرنك من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

۲۱- 28 زاهد ظاهر پرست ازحال ما آگاه نیست
درحق‌ماهرچه گویدجای‌هیچ‌اکراه‌نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان‌رابکوی میفروشان‌راه نیست

۲۹۶- 349 بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش ولاتخف

۶۱- 106 باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر اززهد فروشی که دراوروی ریاست

---

۱۳۵ - 141
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

۳۸۸-454
اگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

۱۹۲-153
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

---

۲۲۵ - 257
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد

۳۴۶- 369
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

---

۱۱۱ - 122
صنعت مکن که هر که محبت نه راست کرد
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

---

۱۳۳ - 139
غلام همت در دی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس ودل سیهند

۱۰۷- 120
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۲۲- 140
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

---

۲۳۶ - 261
سر ز حیرت بدر میکده ها میکردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس وره دیر و کنشت

۱۴۹- 163 ما و می و زهدان تقوی
تا یار سر کدام دارد

۷۶-41 واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان‌دل مسکین‌من‌است

۲۵۷-393 زاهد اگر به‌حور وقصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار، حور

۱۶- 22 تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت او است

۱۸۳- 190 زاهد و عجب و نماز و من‌ومستی و نیاز
تا خود او را زمیان با که عنایت باشد

---

۲۱۳ - 211 تو بندگی چو گدایان بشرط مزدمکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

۳۱۰- 377 چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

۴۲۷- 494 بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به

ز آیینۀ دل زنك غمت می‌بزداید
ایزاهد اگر طالب حوری و بهشتی

۴۸۴- 509 بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۴۲۲- 481 منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

۳۸-39 برو بکار خود ای زاهد این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است

۴۹- 59 نه من از جامهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

۳۴۱- 420 پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

۵۱- (ذیل) ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش

۳۸۷- 461 عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

۲۳۳- 213 گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است وزمان خواهد شد

۱۸۳- 190 زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

۴۳۷- 532 گله از زاهد بد خو چکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد از پیش افتد شامی

116–۱۱۰ غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

530–۴۷۶ بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

۱۶–(ذیل) حلفی زبان بدعوی عشقش گشوده اند
ای من غلام آنکه دلش بازبان یکی است

455–۴۰۰ بزیر دلق ملمع کمند ها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

49–۴۳ فقیه مدرسه دی مست بود فتوی داد
که می حرام ولی به زمال اوقافست

286–۲۴۸ ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

---

7 – ۸ ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
بر سر کار خرابات کنند ایمان را

---

8 - ۵ ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

119- ۱۰۶ خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

139-۱۳۳ من ارچه عاشقم و رند مست و شاهد باز
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

۱۱۱-122 فردا کـه پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

۲۱۹-216 چون طهارت نبود کعبه‌و بتخانه یکی است
نبود خیر در آن خـانه که عصمت نبود

۲۳۰-189 من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

۳۵۰-434 ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلـطه بر دفـتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

۳۲۹-430 این‌تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

۲۱-28 بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است
ور نه‌لطف‌شیخ وزاهد گاه‌هست و گاه‌نیست

۲۱۸-233 زاهد شهر چو مهر ملك و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟

۳۰-35 در کوی ما شکسته دلـی میخرند و بس
بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است

۴۹-59 عیب رندان مکن‌ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

127-۱۰۴ دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست

بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

235-۱۰۶ چه جای‌صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

47-۵۲ نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی

غسلی بر آر و توبهٔ هفتاد ساله کن

وصف حال دین فروشان

نابرده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بد نام کنندهٔ نکو نامی چند
(خیام)

۲۹۰-326 احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نه گفتنی است سخن گر چه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

۳۵۴-415 نشان مرد خدا عاشقی است با خودآی
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

۴۰۴- 560 ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ، زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

۳۲۹-430 شیخم بطنز گفت حرام است می مخور
گفتم بچشم، گوش بهر خر نمی‌کنم

۱۰۶- 119 امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

۲۸۱- 227 ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

۳۹۴- 451 بیا وز زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

۱۱۱-122 صوفی نهاد دام و سر حقه باز کـرد
بنیاد مکر بـا فلك حقه بـاز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

۲۹۰- 226 صوفی ز کنج صومعه درپای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

---

۷۴ (ذیل) تو خرقه را ز برای هوی همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

۲۹۶- 346 صوفی شهر بین که‌چون‌لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

۳۹۴-451 درین صـوفی وشـان دردی ندیـدم
کـه صافی بـاد عیش درد نـوشان

۴۳۷- 532 مرغ زیرك بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

۱۲۲-133 واعظان کاین‌جلوه‌درمحراب ومنبرمیکنند
چون بخلوت میروند آنکار دیگرمیکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چراخود توبه کمترمیکنن[illegible]
گوئیا بـاور نمیدارنـد روز داوری
کاینهمه قلب و دغل در کار داور م[illegible]

401-۳۳٤ واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

193-۲۲۷ گرچه برواعظ شهراین‌سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

---

۷۳ (ذیل) واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

---

۷٤ (ذیل) بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو رو
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

102-۵۱ زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی توحیا نیست

---

٦۵ (ذیل) دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

---

۵۱ (ذیل) ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

221-۱۳۰ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

7-۸ حافظا می‌خور و رندی کن‌و خوشباش‌ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۲۳ - 33 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

راز و نیاز

خواهی تو مرا بسوز وخواهی بنواز
(خیام)

پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد راهم

---

433 - ۳۴۰ ما بدین در نه پی حشمت‌وجاه آمده‌ایم
از بد حادثـه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قـافلهٔ آتش و آه آمـده‌ایم

---

525 - ۴۵۶ این‌حدیثم چه‌خوش آمد که سحر گه میگفت
بـر در میکده ای بـا دف و نی ترسائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگـر از پـی امـروز بـود فردائی

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من‌دلشده این‌ره نه‌بخود میپویم

371 - ۳۶۱ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت همان‌میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی‌هست
که بهر دست که می پروردم میرویم

---

376 - ۳۶۳ برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

---

146 - ۱۹۱ مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و میترسم
که باتو روز قیامت همین حساب رود

---

426 - ۳۲۳ گفتگو آئین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم

---

397 - ۳۵۹ ازثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

---

420 - ۳۴۱ هست امیدم که علی‌رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

---

401 - ۳۳۴ دیدهٔ بد بین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

---

۸۲ (ذیل) گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر برنیارم از خاك از روی شرمساری

---

308 - ۲۶۰ فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز

۳۷۹- 388 شرم میآیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش
که باین فضل و هنر نام کرامات بریم

۳۳-(ذیل) حافظا این سرّ وحدت رازدست خود مده
تاخیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

428-۳۳۸ گفتی که حافظ اینهمه رنگ وصال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

539-۴۶۲ حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دوجهان میخواهی

۸۵-(ذیل) جان ودل توحافظا بستهٔ دام آرزو است
ای متعلق خجل دم مزن از مجردی

۵۳-(ذیل) ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش
آن را که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

شمع جمع آفرینش شاه مردان است وبس
گر توئی ازجان غلام شاه مردان غم مخور

بند پنجم
تصوف
عشق

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت
(خیام)

۵۴۴–۴۸۸ 544
طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
که جام جم ندهد سود، گاه بی بصری

نقدی از عشق جوی نه از عقل
تا که خالص شوی چو زر عیار

۱۲۵–۱۰۳ 125
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

۳۱۸–۲۸۸ 318
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

۵۱۱–۴۵۵ 511
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

۲۳۱–۲۰۷ 231
هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

510-۴۸۵ خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بی‌خواب‌وخور شوی

177-۱۲۷ از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاریکه در این گنبد دوار بماند

477-۴۱۶ آسمان گومفروش این‌عظمت کاندرعشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

ایدل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

476-۴۱۱ در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

294-۲۵۳ نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بدو جو
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

74-۸۱ بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

512-۴۴۵ در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی چالاکی است و چستی

511-۴۵۵ عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ایجان
چون برق ازاین کشاکش پنداشتی که رستی

530-۴۷۶ دوام عشق و تنعم نه شیوهٔ عشقست
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

306-۲٦۳ طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

551-٤۳۳ وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هر چه مراد است درجهان داری

224-۱۹۷ بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یك نظر ببازند
عشق است وداو اول بر نقد جان توان زد

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

184-۲۲۱ دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

---

216 -۲۱۹ خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در او نور مروت نبود

۳٤(ذیل) دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

190-۱۸۳ زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

544-٤٦۸ طریق عشق طریق عجب خطرناکی است
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

۱۳۳-139 مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

۲۸۵-316 زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

۲۳۱-204 بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

۱۳۰-221 عاقلان نکتهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دائره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید زخفاش مپرس
که در این آینه صاحب نظران حیرانند

۱۳۹-246 حریم عشق رادرگه بسی بالاتر ازعقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

۴۱-92 ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

۱۰۲-123 آنهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

۲۴۵-282 خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

۲۴۱-174 دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

۳ـ8 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخارا

۲۷۳ـ335 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارك الله از این ره که نیست پایانش

۳۰۳ـ365 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

۳۰ـ35 یك نکته بیش نیست غم عشق واین عجب
کز هر کسی که می شنوم نا مکرر است

۲۳ـ(ذیل) مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برك طرب نباشد

۲۰۴ـ207 عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید

۲۸۶ـ334 هر که ترسد زملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

۲۰۴ـ207 خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

۵۶ـ85 درزلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

۷۷ـ79 عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد؟
ایخواجه درد نیست ولیکن طبیب هست!

254-۱۴۳ ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

———

501-۴۷۲ در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

———

512-۴۴۵ در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی

———

143-۱۸۰ سخن در احتیاج ما واستغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

———

355-۲۱۴ راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

———

۶۲ (ذیل) یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

———

498-۴۸۷ فکر خودو رای خود در عالم رندی نیست
کفر است در این مذهب خود بینی و خودرائی

———

535-۴۹۵ قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

———

540-۴۳۲ در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که بادرد توجوید مرهمی
اهل ناز و کام را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

———

۴۸۱-526 خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

۴۷۶-530 طبیب راه نشین سرّ عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح‌دمی

۲۰۴--207 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شدآنکه درین‌ره برهبری نرسید

۲۱۵-201 طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

۱۱۶-248 پشمینه‌پوش تندخو کزعشق نشنیده است بو
ازمستیش رمزی‌بگو تاترك هشیاری کند

۳۶-69 گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔخمّارداشت

---

۴۸ (ذیل) براه میکده عشاق راست در تك و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

---

۶۲ (ذیل) یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی بـه نیل

۳۸۶-444 بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترك هوش کن

۴۹۵-535 دل‌اندرزلف‌لیلی‌بندوکار عشق مجنون کن
که عاشق رازیان دارد مقالات خردمندی

۱۲۳–33 صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

٤٦٦–500 هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

۱٤۷–170 سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد

گرد دیوانگان عشق مگرد
گر بعقل و عقیله مشهوری

٤۹٤–503 مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

۲۰۹–169 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

۱۰۳–125 ولی تو تالب معشوق و جام میخواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

۷۹–103 نازکان را سفر عشق حرام است حرام
که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

۲۲۹–180 ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

٤۹٤–503 روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

310-۲۷۱ عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

—

397-۳۵۹ دره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آید رستم

—

485-۴۲۱ آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

—

8-۳ ز عشق نا تمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا

—

132-۱۲۲ خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

—

هر که ازخود شد مجرد در طریق عاشقی
ازغم و دردش چه آگاهی و بادرمان چه کار

—

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

—

496-۴۳۶ در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

—

523-۴۴۶ در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

—

۸۲ (ذیل) دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رودباری

204-۲۳۱ عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

149-۱۹۱ طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

254-۱۴۳ مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که‌خوش آهنگ وفرح بخش نوائی‌دارد

---

۲۳ (ذیل) در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

500-٤٦٦ شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی

73-۷۵ عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

۹۲-٤۱ عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

33-۳٤ آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

136-۱۲۵ گفتم : صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

166-۱۰۰ این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

170-۱۴۸ هر شبنمی دراین رهصدموج آتشین آست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

325-۲۹۱ در حریم عشق‌دم نتوان زد از گفت وشنید
زانکه آنجاجمله‌اعضا چشم‌بایدبودو گوش

76-۶۹ حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

---

۳۸ (ذیل) بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

171-۱۴۸ حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

173-۲۴۲ عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

501-۴۷۲ معمار وجود ارنزدی رنگ تو درعشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

221-۱۳۰ جلوه گاه رخ تو دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

---

۲۵ (ذیل) زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی میآید

566–۴۴۳ یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهرزبان که‌تودانی

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آبخور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

398–۳۷۶ عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

۲٦۱–299 روندگان حقیقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

---

۲ (ذیل) رهروان را عشق بس باشد دلیل

آب چشم اندر رهش کردم سبیل

۲٦۳–306 نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

۵–3 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما

سیرو سلوك

آنرا که خبر شد خبری باز نیامد
(سعدی)

186-۱۹۶ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

282-۲۴۵ چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

7-۸ نشوی واقف یك نکته ز اسرار وجود
تا نه سر گشته شوی دایرهٔ امکان را

305-۲۶۶ در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سر گرم آن جامم هنوز

32-۹۴ ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این خاکدان چه افتاد است

32-۹۴ که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

350-۲۹۸ کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

235-۱۵۶ ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

215-۲۰۵ سرّ خدا که عارف سالك بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

476-٤١١ در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
گو پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده ای
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

222-۱۳٤ آتش آن نیست که برشعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

388-۳۷۹ در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

398-۳۷٦ هر دو عالم یك فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

۹ (ذیل) تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
برمن این معنی که مازان ویم اوزان ماست

123-۱۰۲ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

418-۳۱۵ گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاك رهیم

418-۳۱۵ هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

125-۱۰۳ تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

۱۰۲-123 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

۱۷۱-179 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یك فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

۱۰۲-123 بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

۱۲۳-33 ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

۴۸۷-498 صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

۱۰۱-115 برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل‌افکار چه کرد

۴۰۳-452 مرغ کم حوصله را گو سرخود گیر و برو
رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن

۸۱(ذیل) خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

۳۱۹-367 روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

۲۸۳-319 در خرقه‌چو آتش زدی ای عارف‌سالك
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

۱۸-24 با که‌این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

۲۵۷ - 231 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو دوست ناز نماید شما نیاز کنید

۴۲۱-485 پاك وصافی شو و ازچاه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب تراب آلوده

۱۶-22 گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

۴۳۸-533 سحر گه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

۴۳۸-533 که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

۲۳-25 ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که‌چه کوی‌است‌واین‌چه گوست

یك جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فناو ره حق دانه‌نکشت

۲۲۷-195 ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نبود

هرکرا آینه صافی نشد از زنگ هوی
دیده‌اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

۲۸۸-318 اگر از وسوسهٔ نفس و هوی دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

۴۷۲-501 تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

۴۹-59 همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

۲۵(ذیل) هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید

۲۵(ذیل) جرعه‌ای ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

۲۱۳-211 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

۲۵(ذیل) کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
آنقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

۴۶۳-517 بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

۴۶۳-517 یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

۲۸۸-318 بلبل ازفیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

۴۳۸-533 گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیّت دهد نقش نگینی

۳۳۰-409 کو عشوه ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

68_۶۸ زین قصّه هفت گنبد افلاك پر صداست
کوته نظر به بین که‌سخن مختصر گرفت

376-۳۶۳ مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

چو مجنون در پی دیدار لیلی
ببـاید گشتن ایدل گرد هر حیّ

125-۱۰۳ جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

123_۱۰۲ فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

248_۱۳۸ گه طره مینمائی و گه طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

409_۳۳۰ سرّ قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم

409_۳۳۰ فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنّت بدر کشیم

208_۱۲۱ در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند؟

177_۱۲۸ اگر از پرده برونشد دل من عیب‌مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

321_۲۸۰ تکیه بر تقوی‌و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

۴۷۹-506 جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

۲۶۱-299 غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

۴۳۱-527 گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه
عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

۱۲۸-177 هر که شد محرم دل درحرم یار بماند
وانکه اینکار ندانست در انکار بماند

۱۷۱-179 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

۲۱-28 هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

۳۴۹-408 غبار راه طلب کیمیای بهره وریست
غلام دولت این خاك عنبرین بویم

۱۲۹-176 چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

۱۲۲-132 حسن بی‌پایان اوچندانکه عاشق می کشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر برمیکنند

۴۳۲-540 گریهٔ حافظ چه‌سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

۲۵۸-309 حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

519-٤٦٧ فراق ووصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

28-۲۱ این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کین همه زخم نهانست ومجال آه نیست

193-۲۲۷ گوهر پاك ببايد كه شود قابل فيض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ ومرجان نشود

164-۱٤۰ بپایبوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

248-۱۳۸ ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

176-۱۲۹ سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

122-۱۱۱ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهرویکه نظر بر مجاز کرد

403-۳۷۱ مرغ سان از قفس خاك هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

(مقطعات ص ۲٦٥) شهپر زاغ وزغن زیبای قید وصید نیست
کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

527-٤۳۱ جوهر جام جم از کان جهان دگراست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

222-۱۳٤ ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

539-٤٦٢ قطعِ این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست ، بترس از خطر گمراهی

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

102-٥١ گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
درهیچ سری نیست که سرّی زخدا نیست

307-٢٥٩ چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاك انداز

202-١١٥ شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

179-١٧١ زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیك سرانجام افتاد

172-٢٣٤ دل چو پر گار بهر سو دورانی میکرد
وندران دایره سر گشتهٔ پا بر جابود

306-٢٦٣ ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

565-٤٤٨ گرچه‌راهیست‌پراز بیم ز ماتا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

365-٣٠٣ گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم؟
گفت آن زمان که نبودجان‌در میانه‌حایل

حلّاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسائل

385_۳۲۸ چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

461–۳۸۷ برحمت سر زلف تو واقفم ور نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

172_۲۳٤ قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

333_۲۸٤ گر چه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ایدل که توانی بکوش

487_٤۲۳ ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زانمیان طرفی کمروار
اگر خود را به بینی در میانه

392_۳۷٤ هردم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم
پک بین از نظر پاك بمقصود رسید
احول از چشم دو بین درطمع خام افتاد

286_۲٤۸ ز آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبی است کم عیار

498_٤۸۷ در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

333_۲۸٤ عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش

۵٤ (ذیل) عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

228–۱۷۷ مردم ز انتظار و در این پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

372–۳۲٤ جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانیّ عالم را طفیل دوست می‌بینم

396–۳۲۰ مایهٔ خوشدلی آنجاست که‌دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

390–۳۷٦ در دم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

---

۸۵ (ذیل) نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

510–٤۸۵ از پای تا سرت همه‌نورخدا شود
در راه ذوالجلال چوبی پا و سر شوی

---

۵۵ (ذیل) گوهر از بحر کی برون آرد
ترك سر تا نمیکند غوّاص

---

۵٤ (ذیل) بهوا داری آن شمع چو پروانه زشوق
تا نسوزی تو نیابی زغم عشق خلاص

507–۲۵۹ غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اوّل وپس دیده بر آن‌پاك انداز

408–۳٤۹ شدم فسانه‌بسر گشتگی که ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

۶۶ (ذیل) اگراز دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاك سر کوی تو بود پروازم
. . . .
. . . .

392-۳۷۴ جلوه برمن‌مفروش‌ای ملك الحاج که‌تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

۵۴ (ذیل) قیمت درّ گرانمایـه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

123-۱۰۲ گفت آن یار کزو گشت سردار بلند
جرمش آن بود که اسرارهویدا میکرد
. . . .
. . . .

247-۱۴۲ در ره عشق نشد کس بیقین‌محرم راز
هر کسی برحسب فهم گمانی دارد

355-۳۰۱ ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراك
. . . .
. . . .

441-۳۳۵ اول ز حرف لوح وجـودم خبر نبود
درمکتب غم تو چنین نکته دان شدم

426-۳۲۳ گوهـر حسنت نـه خود شد دلفریب
ما دم همّت بر او بگماشتیم

۴۲۳ـ487 ندیـم و مطرب و ساقـی همه او است

خیال آب و گل در ره بهانه

۳۲۱ـ395 منکه ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست

صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

۳۲۸ـ385 بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۳۲۸ـ385 حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم

خوشا دمی که از این چهره پرده بر فکنم

نکته‌بینی و بلندنظری

اکنون که بچشم عقل در می‌نگرم
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

خیام

370–۳۶۰ یکی از عقل میلافد یکی طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

185–۲۲۰ بیا تادر صفر ندان ببانگ چنگ می نوشیم
که‌سازشرع از این افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد

۲٤(ذیل) مزن دم ز حکمت که هنگام مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

145–۱۵۰ زسر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟

28–۲۱ چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانادر جهان آگاه نیست

115–۱۰۱ ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که‌در گردش پر گارچه کرد

175–۱۹۳ برو ای‌زاهد خود بین که ز چشم من‌وتو
راز این پرده نهانست و نهان خواهدبود

199-۱۶۸ گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

37-۱۶۳ پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر قلم پاك خطا پوشش باد

392-۳۷۴ نیست در دایره یك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی‌چون وچرا می‌بینم

487-۴۲۳ وجود ما معمّائی است حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

501-۴۷۲ جهل من و علم تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه‌خوبی وچه زشتی

8-۳ حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

34-۶۳ بیار باده که در بارگاه استغنا
چه‌پاسبان وچه‌سلطان چه‌هوشیار وچه‌مست

524-۴۵۰ بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ززهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

---

۱۶ (ذیل) سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود وزیان یکی است

55-۴۷ راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدّعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

4_٦ راز دوروں پردہ ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

438_۳٤٥ گر چه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش دوران دون پرور کنم
با وجود بینوائی روسیه باشم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

222_۱۳٤ جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

540_٤۳۲ آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی ازو بباید ساخت وز نو آدمی

27_۲۰ من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چهار تکبیر زدم یکسره برهرچه کههست

32_۹٤ غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

49_٤۳ بدرد وصاف تو را حکم نیست دم در کش
که آنچه ساقی ما ریخت عین الطافست

385_۳۲۸ عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

بخش سوم

ملاحظات ادبی

امثال

6-۱۰ در کوی نیك نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

3-۵ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است در جریدهٔ عالم دوام ما

9-۷ بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

22-۱٦ دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنجروزه نوبت اوست

59-٤۹ من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

74-۸۱ آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

191-۲۷۱ در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

33-۱۲۳ قومی بجدّ و جهد گرفتند وصل دوست
قوم دگر حواله بتقدیر میکنند

221-۱۳۰ زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

247-۱۴۲ با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

254-۱۴۳ ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری وهر کرده جزائی دارد

211-۲۱۳ هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر نتراشد قلندری داند

185-۲۲۰ مرامهرسیه چشمان زسر بیرون نخواهدشد
قضای آسمان اینست ودیگر گون نخواهدشد

180-۲۲۹ خوش بود گر محك تجربه آید بمیان
تاسیه روی شود هر که در او غش باشد

174-۲۴۱ راستی خانم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

282-۲۴۵ سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

227-۲۸۱ رموز مصلحت ملك خسروان دانند
گدای کوی نشینی تو حافظا مخروش

۳۰۶-358 پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

۶۲(ذیل) یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه ای در خورد پیل

۴۳۴-427 ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

۴۱۵-474 هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

۴۱۸-480 هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

۴۳۰-491 گر چه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

۳۲-58 دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاری است

۱۷۲-232 بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

وصف ممدوح

491-۴۳۰ احمدالله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

3-۵ دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

419-۳۵۳ خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

121-۱۹۹ چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بیار جام لبالب بیاد آصف دهر
وزیر ملك سلیمان عماد دین محمود

387-۳۴۲ بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

36-۳۹ بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

435-۳۷۸ برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم که درعالم امین الدین حسن دارم

314-۲۶۹ بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایـزد و انعام پـادشاهت بس

333-۲۸۴ رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده
وز خطـر چشم بـدش دار ، گوش

344-۲۹۲ جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاك بارگه کبریای شاه شجـاع

(مقطعات ص۲۶۸) داد گرا فلك ترا جرعه کش پیـاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چولاله باد
نه طبق سپهر وآن قرصهٔ سیم وزر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
حافظ تودر این غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله بـاد

363-۳۰۷ شاها فلك از بزم تودر رقص وسماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش وجهان بخش که از خم کمندت
شد گردن بـد خواه گرفتار سلاسل

287-۲۴۷ می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

241-۲۲۴ چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

407-۳۶۸ گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

282-۲۴۵ خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

277-۱۸۰ بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر وماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

276-۱۹۵ شهنشاه مظفر فر شجاع ملك ودین منصور
که جود بیدریغش خنده برابر بهاران زد
دوام ملك وعمر او بخواه ازلطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

زشمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد

214-۱۱۹ شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر
قدر یکساعت عمریکه در او داد کند

453-۳۸۰ گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

443-۴۰۲ خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خنك چوگانی چرخ ترام شد درزیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن
جویبار ملك را آب از دم شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاك درش
هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن
ایصبا بر ساقی بزم اتابك عرصه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

80-۹۳ بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

167-۱۵۴ رساند رایت منصور بر فلك حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهدار افسر و کلهیم

۳۱۵-418 شاه منصور واقفست که ما

روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم

دوستان را قبای فتح دهیم

تکرار

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را طهارت کرد

327-۲۸۱ ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

55-٤٧ راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟

4-٦ راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

422-۳۱ چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

125-۱۰۳ جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

308-۲٦۰ نقاب و پرده ندارد نگار دلکش ما
تو خود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

407-۳۶۸ نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

371-۳۶۷ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

501-۴۷۲ تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

180-۲۲۹ غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

430-۳۲۹ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترك خاکبوسی این در نمیکنم

478-۴۱۳ حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان وز او شنو

لطافت فکر

۴۲–77 صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

نقاشی

213-۲۲۳ نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

235-۱۵۶ هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لالهٔ چان بر فروخت باد بهار
که غنچه‌غرق عرق گشت‌و گل بجوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان‌خموش آمد

199-۱۶۸ مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خاك تربت فرهاد

---

۲۵ (ذیل) خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی میآید

بر اثر ترکتازی تیمور

۱۲–11 ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

. . . .

. . . .

۲۲۰–185 رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

. . . .

. . . .

۴۵۰–524 نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک قدر خدمت چو منی

به بین در آینهٔ جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

از این سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده است و یاسمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

. . . .

. . . .

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ؟
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد؟

۲۲۶ــ222 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد؟

. . . .

. . . .

۲۶۰ــ370 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

۴۴۶ــ523 نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

. . . .

. . . .

۲۲۲ــ193 آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

. . . .

. . . .

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش

۲۸۱–327 ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

. . . . .

. . . . . .

۱۹۵–276 خیال‌شهسواری پخت‌وناگه شددل‌مسکین
خداوندا نگهدارش که برخیل‌سواران زد

. . . . .

. . . . . .

۲۲۶–223 گوی توفیق و مروت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان رو نمی‌آرد سواران‌راچه‌شد؟

۲۳۳–219 گوهر مخزن اسرار همان است که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگر نه خورشید
همچنان در عمل معدن وکانست که بود

. . . . .

. . . . . .

۲۸۲–332 گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

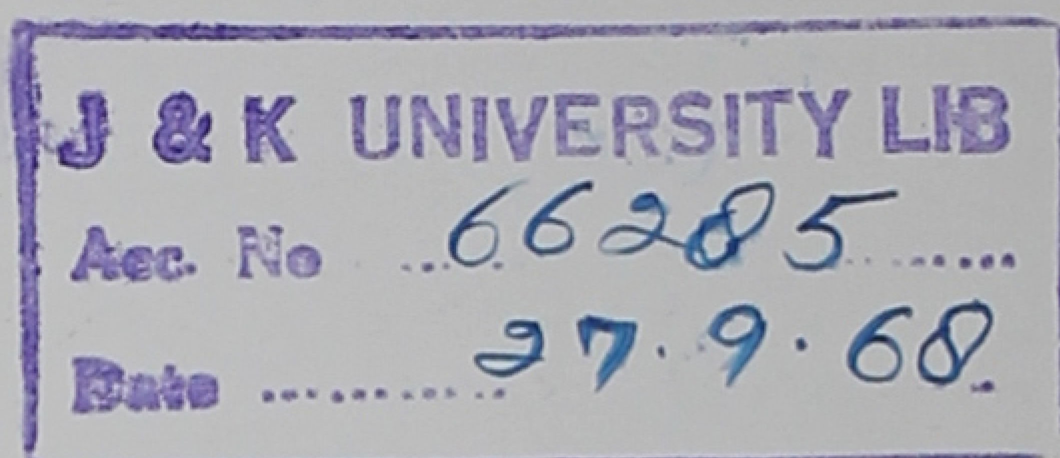
۱۲۷–209 زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

. . . . .

. . . . . .

524-٤٥٠ بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

363-۳۰۷ چون دور فلك یکسره بر منهج عدلست
خوشباش که ظالم نبـرد راه بمنزل



پایان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date